

گل‌های باغ خاطره



یادواره‌ای از
حضرت امام خمینی (قدس سره)





فصل اوّل

دربرگیرنده خاطراتی از سالهای جوانی امام تازمان رحلت آیت الله العظمی
بروجردی (۱۳۴۰ - ۴)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



۱- به آقا بگویم مرتب تشریف بیاورند

حضرت امام در یکی از نایبستانها که در تهران بودند، در نماز جماعت آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی فزوینی شرکت می‌کردند. آقای رفیعی در مسجد جمعه تهران برای نماز مغرب و عشاء اقامه جماعت می‌نمودند، اما منظم نمی‌آمدند.

یک روز که آقای رفیعی دیر کردند، حضرت امام بلند شدند و به مردمی که در آن نماز جماعت شرکت کرده بودند، گفتند: «بیاید با هم به آقا بگویم مرتب بیاید. این جوری که ایشان غیر مرتب می‌آیند وقت بسیاری از مردم ضایع می‌شود. همه با هم به آقا بگویم که مرتب تشریف بیاورند.»

بعد از آن، آقای رفیعی تشریف آوردند و شروع کردند به نماز. نماز که خوانده شد، یک نفر به آقا گفت: «یک سید جوانی به مردم می‌گفت که به آقا بگویم مرتب بیاید. ایشان تقریباً به نامرتب آمدن شما اعتراض داشت.» آقای رفیعی فرمودند: «آن سید، کی بود؟»

آن شخص حضرت امام را که آن طرف نماز می‌خواندند نشان داد. همین که چشم آقای رفیعی به حضرت امام افتاد، فرمودند: «ایشان حاج آقا روح الله هستند، مردی هستند بسیار فاضل و وارسته و بسیار باتقوا و منظم و مهذب. حق با ایشان است! اگر یک وقت من دیر آمدم، از ایشان بخواهید تا به جای من نماز بخواند.»



۲- وگرنه با من طرفی!

در سالهای خفقان رضاشاهی و در زمانی که روحانیت شدیداً در فشار بود، روزی یکی از مزدوران رژیم عربده کشان به صحن مسجد مدرسه فیضیه که در آن هنگام ۱۰-۱۵ نفر طلبه بیشتر نداشت وارد شد و ضمن توهین به روحانیون، با چاقو به اصطلاح نفس‌کش طلبید. همه از حجره‌های بالا نگاه می‌کردیم ولی کسی جرأت مقابله با او را نداشت. ناگهان دیدیم که امام خمینی از پله‌ها پایین آمدند و به طرف او رفتند و آن چنان سیلی محکمی به گوش او زدند که ما از ترس به حجره‌ها رفتیم تا مبادا حادثه‌ای پیش بیاید. حضرت امام به او گفته بودند: «دیگر این طرفها نبینمت وگرنه با من طرفی!»

۳- يك خواب عجيب

در اواخر سال ۱۳۲۸ شمسی، به مناسبت ولادت نخستین فرزندم، مجلس ولیمه‌ای ترتیب دادم و از دوستان عالم خود منجمله مرحوم حاج آقا عبدالله آقا تهرانی، دعوت به عمل آوردم. در آن مجلس علاوه بر این آقایان، حضرت امام و فرزند ایشان حاج آقا مصطفی که در آن روز، نوجوانی لاغراندام، ظریف الطبع، خنده رو بودند، طبق دعوت تشریف آورده بودند. یکی از علمای حاضر در مجلس رو به حاج آقا مصطفی کرد و گفت: «آقا مصطفی! شنیده‌ام خواب عجیبی دیده‌ای. آیا برای حاج آقا (حضرت امام) هم نقل کرده‌ای؟»



مرحوم حاج آقا مصطفی نگاهای به حضر
ایشان شد. حضرت امام هم در حالی که با گوشه چشم به وی نگاه می‌کردند،
گفتند: «نه»

روحانی مزبور گفت: «بگو! حاج آقا اجازه می‌دهند. برای بعضیها نقل
کرده‌ای؛ بعضی از ما هم شنیده‌ایم. حالا بگو تا حاج آقا هم بشنود.»
حاج آقا مصطفی در حالی که لبخندی به لب داشت به حضرت امام نگاه
می‌کرد و منتظر اجازه ایشان بود.

از آن طرف، علمای حاضر در جلسه مرتب اصرار می‌کردند و حاج آقا
مصطفی حیران مانده بود که بگوید یا نگوید.

در این لحظه حاج آقا عبدالله آقانه‌رانی به حضرت امام گفتند: «حاج آقا!
اجازه بدهید بگویند. خواب عجیبی است و شنیدن دارد.»

حضرت امام همان‌طور که پشت کرسی نشسته بودند و طبق معمول به
یک نقطه نگاه می‌کردند، با تبسمی بر لب فرمودند: «چی؟ بگو!»

حاج آقا مصطفی خود را جمع‌وجور کرد و با اینکه شجاع و
صریح‌اللهجه و در سخن گفتن زبانی فصیح و قوی داشتند، مع‌الوصف، با

یکی دوبار لکنت گفتند: «چند شب پیش خواب دیدم در مجلسی هستم که تمام
حکما و فلاسفه به ترتیب نشسته‌اند: فارابی، شیخ‌الرئیس ابن‌سینا، بیرونی،

فخر رازی، خواجه‌نصیرالدین طوسی، علامه حلی، ملاصدرا، حاج‌ملاهادی
سبزواری و عده زیادی دیگر... هیبت عجیبی مجلس را فرا گرفته بود. من از

اینکه این همه حکما و فلاسفه را یکجا جمع می‌دیدم، خیلی خوشحال بودم. در
همین لحظه دیدم شما (حضرت امام) وارد شدید، و حکما و فلاسفه بلند شدند

و به استقبال آمدند و شما را بردند و در صدر مجلس نشانادند.»
وقتی سخن مرحوم حاج آقا مصطفی تمام شد، حضرت امام رویه آن



مرحوم کردند و گفتند: «این خواب را تو دیدی؟»
مرحوم حاج آقا مصطفی گفتند: «بله!»
حضرت امام فرمودند: «تو بیخود چنین خوابی دیدی!»
با این سخن حضرت امام، همه به سختی خندیدند، و ایشان هم لبخندی
زدند!



۴ - عیادت

حدود سالهای ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ بود، که مرحوم پدرمان به بیماری سختی
مبتلا شد. حضرت امام که دو سه روزی پدر ما را ندیده بودند، به هنگام عصر
به حجره محلّاتهما که در قسمت جنوب شرقی فیضیه بود می‌روند و سراغ
پدرم را می‌گیرند. بعد از اینکه از بیماری ایشان و نبودن دکتر خوب، مطلع
می‌شوند، به شدت ناراحت شده و آنها را توبیخ می‌کنند که چرا تا به حال
فکری نکرده‌اید و به من اطلاع نداده‌اید؟ بعد از آن بلافاصله به جستجوی
دکتر مدرّسی، که بهترین دکتر قم و رئیس بیمارستان امامیه بود، برمی‌آیند و
شبانۀ ایشان را به منزل ما می‌آورند.

ما که معالجه پدرم را با یک دکتر نه چندان خوب ادامه می‌دادیم و
چاره‌ای هم جز اجرای دستورات او نداشتیم، تقریباً از معالجه ایشان مأیوس
شده بودیم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. در را
که باز کردیم، حضرت امام را با مرحوم دکتر مدرّسی دیدیم. حضرت امام به
محض دیدن من، حال پدرم را پرسیدند و سپس وارد منزل شدند. چون اتاق ما
خیلی کوچک بود، حضرت امام دم در ایستادند و دکتر مدرّسی وارد اتاق شد.





پدرم، در حالی شبیه به اغما بود و من و مادرم به شدت نزاراحت و نگران بودیم. دکتر معاینه دقیقتی که در حدود نیم ساعت به طول انجامید، از پدرم به عمل آورد. در تمام این مدت حضرت امام دم در ایستاده و چهره پدرم را نظاره می کردند. معاینه که تمام شد، حضرت امام پرسیدند: «حسال ایشان چطور است؟» دکتر گفت: «الحمد لله حالت بحران را پشت سر گذاشته و حالش روبه بهبودی است.» با شنیدن این حرف، من و مادرم نفس راحتی کشیدیم. پس از آن که دکتر دستوراتی دادند، حضرت امام بسا تسفقد بسیار سوالاتی از وضع زندگی ما کردند و با مرحوم مدرسی رفتند.



۵ - نوابش کمتر نیست

یک سال، در تابستان به اتفاق حضرت امام و چندتن دیگر از روحانیون به مشهد مشرف شدیم و در آنجا یک خانه درستی گرفتیم. در مشهد بر نامه ما چنین بود که بعد از ظهرها، پس از یکی دو ساعت استراحت، از خواب بلند می شدیم و به طور دسته جمعی به حرم مطهر می رفتیم و پس از زیارت و نماز و دعا به خانه مراجعت می کردیم و در ایوان با صفا می کردیم که در آن خانه بود، می نشستیم و چایی می خوردیم.

اما برنامه حضرت امام به این صورت بود که ایشان با جمع به حرم می آمدند ولی دعا و زیارتشان را خیلی مختصر می کردند و تنها سه منزل بر می گشتند. در خانه، ایوان را آب و جارو می کردند و بعد از پهن کردن فرش، سماور را روشن می کردند و چایی را آماده می ساختند، و وقتی که ما از حرم بازمی گشتیم، برای ما چایی می ریختند.



یک روز از ایشان سؤال کردم: «این چه کاری است که شما به خاطر آن که برای رفقا چایی درست کنید، زیارت و دعا را مختصر می کنید و بسا عجله به خانه باز می گردید؟»
حضرت امام در جواب فرمودند: «من نواب این را کمتر از زیارت و دعا نمی دانم.»



۶ - توجه به عزت نفس

حضرت امام دوست داشتند طُلابِ عفیف باشند و عزت نفس داشته باشند. گاه اتفاق می افتاد که بعضی از آقایان طُلاب می آمدند و اظهار احتیاج می کردند. حضرت امام در این گونه موارد بر خورد ملاطفت آمیزی نداشتند، یعنی خوششان نمی آمد. ایشان طلبه ای را که اظهار نیاز می کردند دوست نداشتند.

و این به آن معنی نبود که حضرت امام کمک نمی کردند. من خود بارها یک یادداشت و یا یک نامه ای خدمت حضرت امام می نوشتم و عرض می کردم که فلان مورد مقداری احتیاج دارد. حضرت امام هم با آغوش باز عنایت می کردند و مثل پدری دلسوز کمک می کردند.

من بارها در این گونه جریانات واسطه بودم و کمکهایی از حضرت امام برای افراد می گرفتم. ولی حضرت امام از این که شخص، خودش بسپارد و اظهار نیاز بکند، خوششان نمی آمد.





بعضیها که اخلاق حضرت امام را نمی‌دانستند، می‌آمدند و اظهار نیاز می‌کردند و ایشان هم با دستشان طرف را رد می‌کردند و می‌فهماندند که این کار درستی نیست؛ مخصوصاً اگر مثلاً یک جایی بود که یک یا دو نفر ناظر بودند. خود حضرت امام، این خصلت را در حدّ اعلان داشتند و دلشان می‌خواست که همه طلاب و علما نسبت به دنیا و مسایل، این چنین باشند، و حتی اگر نیاز داشته باشند، نیازشان را به کسی اظهار نکنند و آن حالت توکل و عزّت نفس خودشان را حفظ کنند.



۷ - نمازهای اول وقت

چند تن از دوستان نقل می‌کردند که ما ابتدا فکر می‌کردیم خدای ناکرده حضرت امام، نماز اول وقت را از روی تظاهر می‌خوانند و به همین خاطر سعی داشتیم در صورتی که این کار از روی تظاهر انجام می‌گیرد جلوی آن را بگیریم! مدت زیادی در این فکر بودیم و بارها به گونه‌های مختلف ایشان را امتحان کردیم، مثلاً، سفره غذا را درست اول وقت نماز می‌انداختیم و یا وقت رقتن به مسافرت را درست اول وقت نماز قرار می‌دادیم. اما حضرت امام در این گونه موارد می‌فرمودند: «شما غذایستان را بسخورید و من هم نماز را می‌خوانم؛ هر چه که بماند من می‌خورم.»

و یا در موقع مسافرت می‌فرمودند: «شما بروید، من هم می‌آیم و به شما می‌رسم.»

مذتها از این مسأله گذشت و نه تنها نماز اول وقت حضرت امام ترک نشد بلکه ایشان ما را هم حساس به خواندن نماز اول وقت کردند.



۸ - برای درس یا برای ثواب؟

یک بار یادم هست که حضرت امام در مورد درس فرمودند: «اگر برای درس خواندن می‌آیید باید سر موقع حاضر باشید و اگر برای ثواب به مسجد می‌آیید، جای دیگر هم مسجد هست»



۹ - احتمال دارد

به طور کلی وقتی انسان در شیوهٔ درسی حضرت امام دقت می‌کرد متوجه می‌شد که ایشان هیچ‌گونه غرور علمی از این دانسته‌هایشان پیدا نمی‌کردند. حضرت امام دائماً می‌فرمودند: «احتمال دارد این‌طور باشد، احتمال دارد آن‌طور باشد»



۱۰ - بیخ!

یکی از شاگردان حضرت امام که اهل آذربایجان بود، وقتی در اشکال و سؤال بافتاری می‌کرد و حضرت امام می‌خواستند او را ساکت کنند، در آخر جواب می‌گفتند: «بیخ!»

با این کلمهٔ ترکی که حضرت امام ادا می‌کردند، هم طلبه ترک زبان و هم بقیه حضار به شدت می‌خندیدند و سروصدا فرو می‌نشست. حضرت امام هم بدون اینکه حتی تبسمی کنند به سخن ادامه می‌دادند!

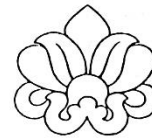


۱۱ - مانند هر روز، مثل دیگران

... مسجد سلماسی در آن زمان، مسجد ساده‌ای بود که کف آن با زیلوهای نخی آبی رنگ بزدی و کاشی فرش شده بود. این زیلوها به قدری نازک بودند که نشستن روی آنها، به خصوص در زمستان، نوعی ریاضت به حساب می‌آمد.

روزی شاگردان حضرت امام، بعد از گفتگو با یکدیگر به این نتیجه رسیدند که: «درست نیست حضرت امام همانند ما، روی این زیلوهای نازک و سرد بنشینند.» به همین دلیل، یکی از آنها برخاست و قبل از اینکه حضرت امام وارد مسجد شوند، عبا پشمی خود را تا کرده و در جایی که ایشان می‌نشستند پهن کرد.

بعد از این عمل، همه از این که کار خیری انجام داده‌اند خوشحال بودند. اما همین که حضرت امام وارد مسجد شدند و برای نشستن به جای مخصوص خود رفتند، با دیدن عبا با ناراحتی آن را جمع کرده و مانند هر روز و مثل دیگران روی زیلو نشستند. ایشان در حالی مشغول درس دادن شدند که آثار ناراحتی، تا پایان درس در چهره‌شان هویدا بود.



۱۲ - پای درس

در پای درسی که حضرت امام در مسجد سلماسی می‌دادند، شاگردان زیادی می‌آمدند و جا برای نشستن نبود و ما به حضرت امام عرض می‌کردیم: «اینجا کوچک است و جا برای نشستن نیست، یک جای دیگر تشریف ببرید.» نظر دیگر آقایان هم همین بود، زیرا می‌خواستند افکار حضرت امام را ترویج بکنند. اما حضرت امام در جواب می‌فرمودند: «بیا بیاید جلو، کم کم جا می‌شود.»

افراد، روی سکوهای مسجد می‌نشستند و حضرت امام هم با آن همه کثرت جمعیت، منبر می‌رفتند و درس می‌گفتند. تا اینکه یک نفر از یاران حضرت امام، به نام «حاج شیخ فضل الله خلیفانی» که وکیل ایشان بودند و این اواخر هم در نجف سکنی داشتند، حضرت امام را با التماس، جهت تدریس به مسجد اعظم بردند.



۱۳ - عبا پاره

یادم هست که یک روز شخصی پیش حضرت امام آمده بود و با نشان دادن عبا خود گفت: «عبای من پاره است.» حضرت امام، با شنیدن این حرف، دنبال عبا خود گشت و بعد، آن را به او نشان دادند و گفتند: «سبب این عبا من هم پاره است.»



۱۴ - گریزان از مسند نشینی



در روزگاری که حضرت امام هنوز نهضت را آغاز نکرده بودند، من می‌دیدم که ایشان وقتی وارد مجلسی می‌شدند، هر جا که جا بود می‌نشستند. و غالباً دم در و در جمع مردم کوچک و بازار می‌نشستند. این حرکت برخلاف حرکت کسانی بود که حتماً باید روی مسند بنشینند، هر چند که جا تنگ باشد و استخوانهایشان درهم فشرده شود و موجب اذیت و زحمت آنها می‌شوند که در کنارشان نشسته‌اند!

حضرت امام، اصولاً از مسند نشینی گریزان بودند.



۱۵ - هیچ خبری نبود؟



یکی از روزها، اوایل صبح، حضرت امام زیر کرسی نشسته بودند و مطالعه می‌کردند. غیر از من و ایشان کس دیگری در اتاق نبود. در این هنگام دو نفر روحانی که آمده‌های صالحی نبودند، اجازه ورود خواستند. حضرت امام فرمودند که بیایند. آنها وارد شدند و نشستند. بنده در اتاق مجاور نشسته بودم و شنیدم که حضرت امام از آنها پرسیدند: «از کجا می‌آیید؟» گفتند: «از تهران.» حضرت امام مجدداً فرمودند: «تهران چه خبر بود؟» گفتند: «خبری نبود!»

که یک مرتبه حضرت امام با صدای بلند فرمودند: «شما روحانی هستید؟! قیامت سرتان نمی‌شود؟! مگر دیروز آقای خوانساری را در بازار کتک نزدند؟ شما می‌گویید هیچ خبری نبود! خجالت بکشید!»

قضیه این گونه بود که روز قبل مأموران برای برهم زدن اجتماعی در مسجد «سیدعزیزالله»، متوسل به زور شده بودند و در این میان آقای خوانساری هم با باطوم مضروب شده بود. به یاد دارم که حضرت امام همان شب، با ناراحتی فراوان خطاب به طلاب فرمودند: «امروز آقای خوانساری را در بازار کتک زدند! محکم باشید!»

آن دو روحانی، یکی‌شان پس از انقلاب خلع لباس شد و اکنون فراری است و دیگری هم شاید مرده باشد. هر دوی آنها از جیره‌خواران رژیم بودند.



۱۶ - بحث طلبگی



من، درسهای فقه و اصول را خدمت حضرت امام می خواندم و درس فلسفه را خدمت علامه طباطبایی؛ و به هر دوی آنها هم علاقه مند بودم. دوست داشتم بفهمم که حضرت امام در بحثهای فلسفی قوی تر هستند یا علامه. منتظر فرصت مناسب بودم تا اینکه یک روز این فرصت به دست آمد و من این دو استاد عزیز را برای صرف یک ناهار طلبگی به حجرهٔ مدرسه حجتیه دعوت کردم. آنها هم قبول کردند و در روز معین به حجره تشریف آوردند.

در این هنگام به فکر افتادم که از این فرصت استفاده کنم. روی همین حساب یک مسأله فلسفی را مطرح کردم. هر دو نفر خوب گوش دادند ولی ساکت بودند. بعداً علامه نگاهی به حضرت امام کردند و حضرت امام هم با تبسمی جواب را بر عهدهٔ علامه انداختند. علامه جواب مسأله را دادند و در تمام مدت، حضرت امام کاملاً گوش می دادند ولی چیزی نگفتند و به اصطلاح بحث درگیر نشد.

بعد از آن، یک سؤال فلسفی از حضرت امام کردم. ایشان نگاهی مؤذبانه به علامه کردند و آنگاه شروع به جواب دادن کردند. علامه هم مثل حضرت امام کاملاً گوش می دادند و تا پایان گفتار حضرت امام چیزی نگفتند. به هر حال توانستم این دو استاد گرانمایه را به بحثهای طلبگی بکنم. گویا هر دو نفر به هدف من پی برده بودند. آن روز هم برای من روز خوشی بود.



۱۷ - باید فریاد بزنیم

(زمان حیات آیت الله بروجردی) برخی از نارساییها و اشتباهات را خدمت حضرت امام عرض می کردیم و ایشان می فرمودند: «برجمدار، آیت الله العظمی بروجردی هستند و ما در این شرایط وظیفه ای نداریم.» سکوت در زمان مرحوم آیت الله بروجردی از سوی ایشان برای رضای خدا بود. بعد از فوت مرحوم آیت الله بروجردی، حضرت امام فرمودند: «الآن بار به روی دوش ما آمده، ما حق نداریم ساکت باشیم. باید بگوییم، باید فریاد بزنیم، باید مردم را روشن کنیم.»



۱۸ - طرف مشورت

در محضر مرحوم آیت الله... بروجردی بودم که نماینده ای از طرف دولت به حضور ایشان رسید و درخواست کرد که ایشان با موضوعی که دولت در دست اجرا داشت موافقت کنند.

آیت الله... بروجردی فرمودند: «بعد از مشاوره و تبادل نظر با بعضی از علما، پاسخ را به دولت ابلاغ خواهم کرد.»

من در فکر بودم که آقای بروجردی در این گونه امور، با کدام یک از علمای قم مشورت می کنند. دیری نباید که دیدم، حضرت امام بسناپه درخواست مرحوم آیت الله... بروجردی به آنجا آمدند و به اتفاق آن مرحوم، در اتاق دربسته ای به گفتگو نشستند و ساعتی بعد، مرحوم بروجردی نظرشان را برای دولت فرستادند.



۱۹ - ما اجازه نمی‌دهیم

رزیم، به منظور جلب موافقت مرحوم آیت‌ا... بروجردی در مورد یکی از مواد قانون اساسی که قصد تغییر آن را داشت، دکتر اقبال را به حضور ایشان فرستاده بود.

حضرت امام هم در آن نشست شرکت کردند و رسماً با دکتر اقبال صحبت و گفتگو نمودند. سرانجام با لحنی تند و قاطعانه اظهار داشتند: «ما به شما هرگز اجازهٔ چنین تغییر و تبدیلی را در قانون اساسی نمی‌دهیم، زیرا این گونه تغییر، افتتاحتیهای جهت دستبرد اساسی به قوانین موضوعهٔ این کشور خواهد شد و به دولت فرصت خواهد داد که هر وقت، هر طور که سیاست و منافع او اقتضا می‌کند در قانون اساسی دست ببرد و طبق اعتراض و امیال خود، قانونی را ملغی و قانون دیگری را جعل نماید.»



اول صبح بود که وارد بیرونی منزل حضرت امام شدیم. ایشان روی زیلویی نشسته بودند. دست بنده راجع به اینکه الآن جامعه به شما نیاز دارد مطالبی گفت و در جایی هم مبالغه کرد. حرف او که تمام شد، ناگهان رنگ حضرت امام سرخ شد و فرمودند: «خیر! این طور نیست که اسلام به من بستگی داشته باشد.»

عده‌ای طلبه، حتی حاشیه‌ای بر «عروة الوثقی» را که تألیف حضرت امام بود با پول خودشان چاپ کرده بودند. در پایان، وقتی آنها مقداری پول کم آورده بودند، از طریق حاج آقا مصطفی پیام دادیم که حضرت امام تنعمهٔ پول را بپردازند. حضرت امام به حاج آقا مصطفی گفته بودند: «من که نگفتم چاپ کنید!»



۲۰ - اسلام به من بستگی ندارد

پس از وفات مرحوم بروجردی، با اینکه مهمترین حوزهٔ درسی متعلق به حضرت امام بود ولی ایشان هیچ قدمی برای مرجعیت بر نمی‌داشتند و حتی در مجالس و محافل هم شرکت نمی‌کردند.

یک روز، یکی از دوستان و شاگردان حضرت امام به بنده پیشنهاد کرد تا خدمت حضرت امام برویم، و موافقتشان را برای چاپ رساله به دست آوریم.

۲۱ - خرسند از حبس!

حضرت امام هنگامی که از دستگیری و زندانی شدن حاج آقا مصطفی آگاهی یافت، خرسند شد و اظهار داشت: «زندان جهت ورزیدگی و آمادگی او برای آتیه خیلی مؤثر و ثمربخش خواهد بود!»





۲۲ - قصد قربت

یکی از اهل منبر که در منطقه خودش، مردی خوب و موجه بود، به قم مشرف و در منزل برادرش ساکن شد. صاحب‌خانه هم از شاگردان حضرت امام بود.

در همان ایام، یک روز صبح، پسنده و مرحوم حجة الاسلام شهید حاج مهدی شاه‌آبادی، به حضور حضرت امام در منزلشان شرفیاب شدیم. آقای حاج مهدی شاه‌آبادی به ایشان عرض کرد: «فلانی از همدان آمده و الآن در قم و در منزل برادرش هست. او مردی خوب و اهل مبارزه است و در ایام مبارزات خیلی کوشش کرده. مناسب است که شما از این شخص دیدن کنید.»

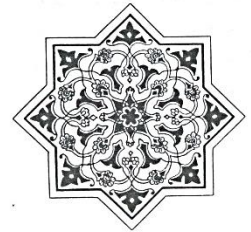
حضرت امام فرمودند: «من حالم مساعد نیست.»
 مرحوم حاج آقا مهدی شاه‌آبادی به این تعبیر اصرار کردند که برادرش شاگرد شما و خودش هم ارادتمند شماست، و در این ایامی که مبارزه شروع شده، این شخص مبارزه کرده و با این مناسبات اقتضای می‌کند که شما یک دیدنی از او بنمایید، آن هم در منزل برادرش که شاگرد شماست.
 حضرت امام برای دومین بار فرمودند: «این که گفتم حالم مساعد نیست، چون تب دارم؛ ولی آن قدر تب ندارم که نتوانم به منزل این آقا بروم و از آن آقا دیدن کنم، ولی بعد از این که شما گفتید این آقا چنین کرده، و به شما ارادتمند است، نمی‌توانم قصد قربت کنم و به این جهت نمی‌آیم!»

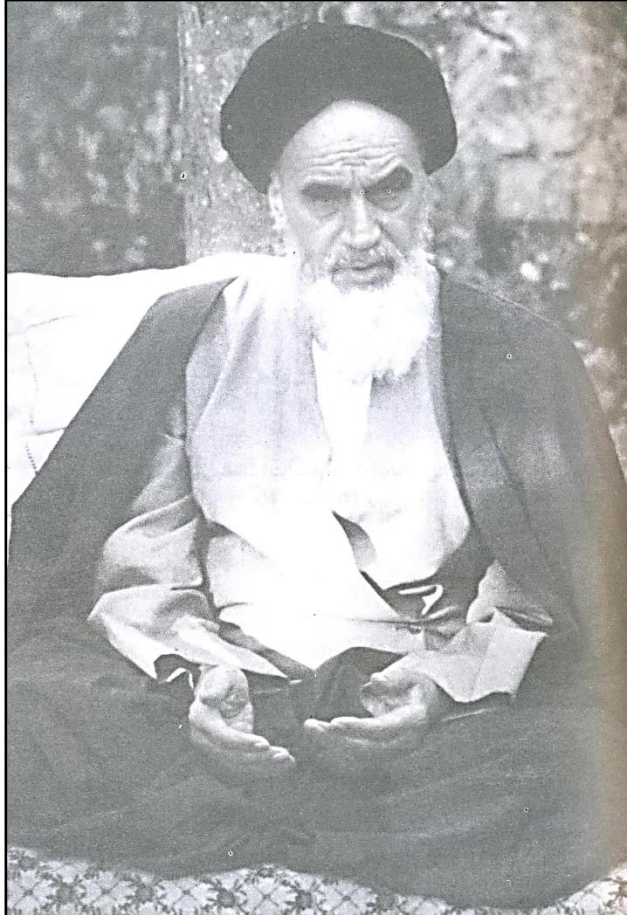


۲۳ - غیبت و اهانت ممنوع

برخی از طلاب چند ساعتی در بیرونی منزل حضرت امام می‌نشستند و راجع به مسایل روز بحث می‌کردند؛ و گاهی هم از روحانیون انتقاد می‌شد. آنها ناراحت بودند که چرا حضرت امام کناره‌گیری می‌کنند و برای مرجعیت قدمی بر نمی‌دارند؟

یک روز، مرحوم حاج آقا مصطفی پیام آوردند که حضرت امام فرموده‌اند: «شنیده‌ام در اینجا بعضیها غیبت و جسارت به علما می‌کنند. پسنده راضی نیستم کسی در این خانه غیبت و اهانت به افراد نمایند.»





۲۴ - جلسه استفتاء

یک روز خدمت حضرت امام رسیدم و گفتم: «عده‌ای از فقها و فضلا هستند که قبلاً در درس آیتا... بروجردی شرکت می‌کردند ولی بعد از ایشان، در دروس دیگر شرکت نمی‌کنند و در واقع تکامل آنها متوقف شده است؛ در صورتی که وجود اینها برای آینده حوزه ضرورت دارد. اگر اجازه بدهید من اینها را دعوت کنم که هر هفته چند شب به منزلتان بیایند و شما مسایل مشکل فقهی را با آنها در میان بگذارید تا آنها بحث کنند. شما هم کمکشان کنید تا در فقه ورزیده شوند. این مسایل برای شما هم مفید است، چون همان مطالب را می‌توانید در دروس عمومی مطرح کنید.»
البته منظور من از این جلسه، همان جلسه استفتاء بود، اما اسمش را نبردم که مبادا حضرت امام قبول نکنند.

بعد از خاتمه حرفهایم، حضرت امام نگاهی به من کردند و گفتند: «آقای امینی از شما چنین انتظاری را نداشتم. منتظر بودم به من بگویید تو دیگر پیر شده‌ای و مرگت نزدیک شده؛ به فکر خدا و معاد باش و خودت را اصلاح کن و با نفس اماره‌ات مبارزه کن. حالا آمده‌ای و به من این حرفها را می‌زنی؟ آخر من چه احتیاجی به جلسه استفتاء دارم. اگر هم گاهی کسی مسأله‌ای بپرسد، خودم جواب می‌دهم.»





فصل دوم

در برگزیده خاطراتی از امام، از زمان رحلت آیت... العظمی بروجردی تا هنگام
تبعید (۱۳۴۳ - ۱۳۴۰)

۱ - نمی‌خواهم مرجع شوم!

در اوایل مبارزات که اعلامیه‌های متعددی از سوی حضرت امام صادر می‌گردید، یکی از علمای تهران، توسط بنده، پیامی با این مضمون برای ایشان به قم فرستاد: «چون حضرت عالی در عداد مراجع و صاحبان رساله هستید، زبیده نیست که این اندازه اعلامیه بدهید. قدری آنها را کم کنید!» حضرت امام در جواب فرمودند: «سلام مرا به ایشان برسانید و بگویید: من نمی‌خواهم مرجع شوم، می‌خواهم به وظیفه عمل کنم!»

۲ - مجلس غیرعادی

فروردین ماه سال ۱۳۴۱، مصادف با شهادت امام صادق (ع) بود. حضرت امام عزای عمومی اعلام کردند. در منزل ایشان به همین منظور مجلسی برپا شده بود و خطبای صحبت می‌کردند. از طرف رژیم هم تعداد زیادی از کماندوها و مأموران، به صورت مردم عادی به قم اعزام شده بودند و تقریباً منزل را در کنترل خود داشتند و معلوم بود که اوضاع مجلس غیرعادی است.

حضرت امام در حیاط منزل نشسته بودند و کنار ایشان هم مرحوم حاج مهدی عراقی قرار داشت. عده‌ای گاه و بیگاه صلوات بیجا می‌فرستادند و قصد داشتند که از سخنرانی جلوگیری کنند. مرحوم اشراقی به آقای عراقی گفت: «وضع غیرعادی است.» آقای عراقی هم موضوع را به حضرت امام گفت و ایشان هم برای استراحت به منزل آقا مصطفی رفتند و از آنجا پیام دادند: «اگر کسی اینجا شعار بدهد، می‌روم در صحن مطهر و حرفهایم را در آنجا با مردم می‌گویم.»

به مجرد این که این پیام بخش شد، متوجه شدیم که از گوشه و کنار افرادی بیرون رفتند.

بعداً حضرت امام فرمودند: «وقتی شما گفتید وضع غیر عادی است، فوراً به ذهن من خطور کرد که این پیغام را بدهم؛ زیرا اگر نقشه‌ای در کار باشد پس از این پیام آنها مجبورند با مرکزشان تماس بگیرند. و تا اینها بروند و تماس بگیرند ما کارمان را کرده‌ایم.»
تصادفاً یکی از مأمورین محلی، بعدها گفته بود: «پس از شنیدن این پیام، ما ماندیم که شعار بدهیم یا نه! چون می‌بایست از تهران دستور بگیریم.»

۳ - آقایان اهل مبارزه نیستند!

آخر شب و بعد از اتمام جلسه‌ای که با علمای بزرگ، برای حرکتی واحد بر علیه رژیم شاه، در یک منزل تشکیل شده بود، همراه با حضرت امام از آن منزل بیرون آمدیم و به اتفاق ایشان به طرف منزلشان حرکت کردیم. حضرت امام در بین راه فرمودند: «ایسن آقایان اهل مبارزه نیستند. شریعتمداری می‌گوید ما اگر یک قدری تند برویم باسبان می‌گذارند در خانه ما! من با این آقایان چه کنم؟! این می‌گوید اگر باسبان بگذارند، آبروی ما ریخته می‌شود و به ما توهین می‌شود. من می‌گویم این راهی است که زندان دارد، شکنجه دارد، راه این است؛ ولی او می‌گوید توهین به ماست. خوب قدم اول را می‌آیند و حتی یک اعلامیه هم می‌دهند. اما وسط راه یک دفعه سرا تنها می‌گذارند. اگر اعتراض بکنم می‌گویند ما مسجتهد هستیم و تکلیف شرعی‌مان این است.»





۴ - می خواهند مرا آلوده کنند

شخصی به نام روغنی، طی ملاقاتی با حضرت امام، اظهار داشته بود: «اگر شما با او (شاه) ملاقات نمایید شاید اختلاف حل گردد.»
 قائد بزرگ در پاسخ فرمودند: «این اظهار تمایل دستگاه جهت ملاقات من با شاه، به منظور حل مشکلات و اصلاح امور نیست، بلکه آنها به خوبی دریافته‌اند که شاه تا آنجا در میان اجتماع ساقط است که اگر انگشت او به دریا برسد، دریا نجس می‌شود. لذا می‌خواهند مرا وادار کنند تا با او ملاقات کنم تا مرا هم در اجتماع مثل خود او ساقط و آلوده سازند.»



۵ - پیغام همایونی!

روزی مأموران رژیم به در خانه حضرت امام آمدند و تقاضای ملاقات کردند؛ اما ایشان از پذیرفتن آنها خوداری کردند. رئیس شهربانی اظهار داشت: «به آقا بگویید که ما از طرف اعلیحضرت (!) آمده‌ایم و مأموریم که پیغام همایونی (!) را به ایشان برسانیم.»
 حضرت امام پاسخ دادند: «اتفاقاً من هم به دلیل این که از طرف شاه به ملاقات من آمده‌اید، شما را به حضور نمی‌پذیرم!»



۶ - صحبت از آمریکا؟

از طرف رژیم، شخصی را که از بستگان نزدیک حضرت امام به حساب می‌آمد و با آنها در ارتباط بود، خدمت حضرت امام فرستاده بودند تا ایشان را قانع کند که صحبتی از آمریکا به میان نیاورد. آن شخص به قم آمده بود ولی حضرت امام به او اجازه ملاقات نداده بودند. او به ناچار با شهید حاج آقا مصطفی، ملاقات کرده و به ایشان گفته بود: «الآن جو بسیار حساس است و آمریکا می‌خواهد با خرج میلیونها تومان پول در این مملکت وجهه کسب کند. الآن حمله و انتقاد به آمریکا به مراتب از حمله به شاه خطرناکتر است. اگر امام می‌خواهد سخنرانی بکند باید مواظب باشد که به آمریکا چیزی نگوید. حتی اگر به شاه هم حمله بکند مهم نیست.»
 لذا حضرت امام که متوجه نقطه ضعف رژیم شده بود، در آن سخنرانی ضد کابینتولاسیون که در قم ایراد فرمودند، فریاد کشیدند: «رئیس جمهور آمریکا بدانند که امروز از منفورترین افراد بشر است در این کشور! امروز قرآن با او خصم است، ملت ایران با او خصم است...»
 حضرت امام در اعلامیه‌ای هم که براین اساس صادر کردند به جدی به آمریکا حمله کردند که شاید در تاریخ مبارزات ایران بی‌سابقه بود.





۷ - نه، نمی پذیریم!

در جریان مسئله انجمنهای ایالتی و ولایتی، روزنامه اطلاعات در ۱۲-۱۳ سطر ریز، برخی نظریات روحانیت را منعکس کرده بود. خدمت حضرت امام بودم که تلفن زنگ زد. ظاهراً یکی از مراجع بود و می گفت: «حالا که دولت از نظر خودش عدول کرده و کوتاه آمده است، خوب است ما هم بپذیریم.»

حضرت امام با عصبانیت فرمودند: «نه! نمی پذیریم! برای این که با آن عناوین درشت، در روزنامه به اسلام توهین کرده اند، امروز هم می بایست با همان عناوین معذرت بخواهند؛ وگرنه این شکست است برای اسلام و روحانیت؛ در حالی که آنها باید در مقابل اسلام و روحانیت خاضع باشند...»

و در آخر تلفن، صحبت به قدری تند شد که شبیه به تهدید بود.

۸ - پاسخ بی درنگ

صبح عاشورا، در حالی که امام خمینی نیز در میان مردم نشسته بودند، به سخنان گوینده مذهبی که ذکر مسایل مذهبی می کرد، گوش می دادند. در این هنگام، یکی از مقامات «ساواک» خود را به ایشان رسانید و پس از معرفی خود، اظهار داشت: «من از طرف اعلیحضرت مأمورم به شما ابلاغ نمایم که اگر بخواهید در مدرسه فیضیه سخنرانی کنید، با کماندوها به مدرسه می ریزیم و آنجا را به آتش و خون می کشیم.»

قائد بزرگ بدون این که خم به ابرو بیاورند بی درنگ پاسخ دادند: «ما هم به کماندوهای خود دستور می دهیم که فرستادگان اعلیحضرت را تآذیب نمایند!»



۹ - تسلط بر اعصاب



قبل از حادثه فیضیه و نزدیکیهای عید، یک روز صبح زود بود. در بین راه که می رفتم اعلامیه هایی را دیدم که به در و دیوار زده بودند. در آن اعلامیه ها که از ساواک بود و با نامهای مختلفی از قبیل جبهه ملی، جمعیت زنان و... بر در و دیوار چسبانده بودند، با فحشهای رکیکی به حضرت امام توهین شده بود.

با دیدن این اعلامیه ها به شدت ناراحت شدم. به هر حال به منزل حضرت امام رفتم. در آنجا متوجه شدم که بعضی از افراد هم از این اعلامیه آورده اند. در حالی که خیلی ناراحت بودم، به آقای صانعی گفتم: «با حضرت امام کار دارم.» آقای صانعی آمدن مرا به اطلاع حضرت امام رساند و دقایقی بعد، حضرت امام فرمودند: «بیایید تو.»



وقتی خدمت حضرت امام رسیدم، دیدم ایشان جهت درس دادن، مشغول مطالعه هستند. این موضوع برای من قدری عجیب آمد که توی این گیرودار و در این اوضاع و احوال، در حالی که مسایل این قدر به هم پیچیده شده و با وجود این اعلامیه ها که همه ما را به شدت ناراحت کرده است، چگونه حضرت امام بر اعصابشان مسلط اند و به مطالعه می پردازند؛ آن هم کتابی که جزو متون درسی نبود. کتابی که حضرت امام مطالعه می کردند، کتابی بود که مثلاً یکی از علما راجع به یک بحث مطلبی نوشته بود و ایشان آن را مطالعه می کردند که بیایند آن مطلب را بحث کرده و رد بکنند.

من از این روحیه عجیب امام در چنین حالتی که ما اصلاً نمی توانستیم به کتاب نگاه بکنیم و ایشان با کمال آرامش مشغول مطالعه بودند، تعجب کردم.





۱۰ - حفظ امانت

در قم، منزل ما روبه‌روی منزل حضرت امام بود. در آن شبهای قبل از پانزده خرداد شایع کرده بودند که امکان دارد برخی از مراجع قم را دستگیر کنند؛ لذا همه به حضرت امام می‌گفتند منزلشان را تغییر دهند، ولی حضرت امام به هیچ‌وجه نمی‌پذیرفتند. حتی در شب قضیه^۱ مدرسه فیضیه نیز، حضرت امام در اواخر شب، مقداری بول به خانواده ما دادند و فرمودند: «اگر اتفاقی افتاد، این بولها را به آقای صالحی بدهید. این شهریه طلاب است.»



۱۱ - صحبت درباره سه موضوع

قبل از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود. رژیم که می‌دید موج انقلاب سراسر ایران را فراگرفته است، علما و گویندگان روحانی تهران را به ساواک احضار کرده بود و به آنها گفته بود: «ما نمی‌خواهیم به شما بگوییم که به‌طور کلی از دولت انتقاد نکنید و هیچ حرفی نزنید؛ و در منابر و مساجد، از مسایل سیاسی سخنی به میان نیاورید. ولی از شما می‌خواهیم که درباره سه موضوع حرف نزنید. علیه شاه صحبت نکنید، علیه اسرائیل هم صحبت نکنید و مرتب نگویید اسلام در خطر است. غیر از این سه موضوع، هر چه می‌خواهید بگویید.»

این خبر که به گوش حضرت امام رسید، در سخنرانی روز ۱۳ خرداد، علیه اسرائیل سخن گفتند و فرمودند: «... اسرائیل نمی‌خواهد در این مملکت قرآن باشد، اسرائیل نمی‌خواهد در این مملکت روحانیت باشد، اسرائیل نمی‌خواهد در این مملکت مسلمان باشد، اسرائیل می‌خواهد این ملت را به خاک و خون بکشد، اسرائیل می‌خواهد در این مملکت زراعت را فلج کند، تجارت را از بین ببرد...»

بعد هم خطاب به شاه گفتند: «... بدبخت! بیچاره! ۴۵ سال از عمرت می‌رود، یک کمی تأمل کن، یک کمی تدبیر کن. من نمی‌خواهم یک روزی اگر اربابها بخواهند تو را ببرند، مردم جشن و چراغانی کنند...» آن روز حضرت امام، چنان بت شکنی کردند که در تاریخ کم‌نظیر بود.



۱۲ - گوش بریده!



در روز عاشورا که مصادف با ۱۳ خرداد سال ۱۳۴۲ بود، حضرت امام در مدرسه فیضیه و در جمع دهها هزار نفر، سخنرانی تاریخی و مهمی ایراد فرمودند. در ضمن آن سخنرانی که عمده خطایشان به شاه بود، از مساجرای جنایت بار فیضیه صحبت کردند و وقتی می خواستند از سرهنگ «مولودی» نام ببرند، فرمودند: «آن مردک که حالا اسم او را نمی‌برم؛ آنگاه که دستور دادم گوش او را ببرند نام او را می‌برم.»

دو روز بعد، یعنی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، حضرت امام را دستگیر کردند و در سلولی در پادگان عشرت‌آباد تهران زندانی کردند.

مرحوم حاج آقا مصطفی قدس سره، از قول حضرت امام نقل می‌کرد که در همان ساعات اول که حضرت امام را به زندان منتقل کرده بودند، سرهنگ «مولودی» وارد شد و با همان زست قلدرمآبانه خود و با لحن مسخره آمیزی گفت: «آقا تا زگی دستور نداده‌اند که گوش کسی را ببرند؟»

او با این سخن خواسته بود نیش زهر آگین خود را بسزند و به خیال خودش با این طعنه، روحیه حضرت امام را تضعیف نماید؛ ولی حضرت امام بعد از چند لحظه سکوت، سرشان را بلند می‌کنند و با لحنی مطمئن و محکم می‌فرمایند: «هنوز دیر نشده است!»



۱۳ - چرا شلوغ کرده‌اید؟

من ۱۵ ساله بودم و در شبی که حضرت امام را دستگیر کردند، در اثر سروصدا وارد اتاق شدم و به مادرم گفتم: «دزد آمده؟» ایشان گفتند: «نه مثل دفعه پیش، بدرت را گرفته‌اند، اگر می‌خواهی ایشان را ببینی از آن در برو.» من به آن اتاق رفتم و دیدم که حضرت امام آنجا نیست. از اتساق کسه برگشتم، متوجه در نفر مسلح شدم و آنها همین که مرا دیدند، به دروغ شروع به گریه و زاری کردند و گفتند: «امام را بردند.»

من خیال کردم که اینها کنارگرهای متزلمان هستند. در همان لحظه، صدایی از پشت در شنیدم که می‌گفت: «بیا، بیا آقا خودشان آمدند.»

حضرت امام آمدند و گفتند: «این چه بساطی است؟ چرا شلوغ کرده‌اید؟ خجالت نمی‌کنید؟ یکی از شماها می‌آمد، در می‌زد و می‌گفت که خمینی بیا، من هم می‌آمدم.»

وقتی وارد کوچه شدم، دیدم حضرت امام را سوار ماشین کرده‌اند و دارند می‌برند. دنبال ماشین شروع به دویدن کردم و در همان حال هم به طرف آنها سنگ پرتاب می‌کردم. همین که مأموران برمی‌گشتند، من هم درمی‌رفتم، و وقتی دوباره حرکت می‌کردند، دنبال آنها می‌دویدم و دوباره شروع به پرتاب سنگ می‌کردم. در نهایت یکی از مأموران به دیگری گفت: «ول کن! بیا برویم.» و رفتند.





۱۴ - چطور در خانه‌ام را ببندم؟

بعد از فاجعه مدرسه فیضیه، چند نفر از طلاب، کتک خورده و زخمی وارد منزل امام شدند و جریان مدرسه را تعریف کردند که چگونه طلاب را زدند و کشتند و زخمی کردند. یکی از طلاب به حضرت امام عرض کرد: «برای جلوگیری از حمله به منزل شما، اجازه بدهید در منزل را ببندند.» حضرت امام فرمودند: «نه، اجازه نمی‌دهم!»

یکی از علما که از دوستان حضرت امام بود و در کنار ایشان نشسته بود، عرض کرد: «بیشنهاد بدی نیست، اجازه بدهید در را ببندند، خطر ناک است.»

حضرت امام فرمودند: «گفتم نه! اگر اصرار کنید از خانه خارج می‌شوم و به خیابان می‌روم، این چوبها که به طلاب زده‌اند، باید به سر من زده می‌شد. حالا من در خانه‌ام را ببندم؟!»

۱۵ - شما هم نماز بخوانید!

در چهره دُرخیمانی که قائد اسلام را به تهران می‌بردند اضطراب و نگرانی و رعب و وحشت به خوبی هویدا بود. قائد بزرگ در مقام دل‌داری آنان اظهار داشت: «این قدر وحشت زده نباشید، در وسط این بیابان کسی نیست که قصد تعرض نسبت به شما را داشته باشد. چند دقیقه‌ای مائین را برای ادای نماز متوقف سازید. شما هم نماز بخوانید. شما ارتش کشور اسلامی هستید؛ از بودجه اسلام ارتزاق می‌کنید و واجب است که به احکام و فرامین اسلام پایبند باشید!»

سرانجام بر اثر فشار و اصرار بیش از حد ایشان، حاضر شدند که برای چند لحظه‌ای مائین را نگه دارند تا ایشان فقط تیمم نمایند.



۱۶ - چشمهای همیشه بیدار

در شب ۱۶ فروردین ۱۳۴۳، حضرت امام را از تهران به قم منتقل کردند. ساعت ۱۰ بود که به قم رسیدند. موج جمعیت و هجوم اهالی قم به طرف ایشان بیش از آن بود که بتوان آن را وصف کرد. تا ساعت ۱۲/۵ شب، ازدحام جمعیت در منزل ایشان ادامه داشت. با هر وضعی که بود مردم را قانع کردند که آن جا را ترک کنند. بعد از آن که مردم متفرق شدند، کسانی که آن شب در خدمت حضرت امام بودند و آنجا خوابیده بودند، گفتند: «آقا دو ساعتی استراحت کرد و بعد بلند شد و مشغول تهجد شدند.»

این را، کسانی که از نزدیک با حضرت امام ارتباط داشته‌اند، بارها گفته‌اند که شاید بیش از پنجاه سال است که چشم حضرت امام قبل از طلوع فجر، بیدار بوده است.



۱۷ - بدون تعارف

در رابطه با ترس حضرت امام از خدا، جمله‌ای را خیلی وقت پیش، از حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای رسولی شنیدم. ایشان فرمودند: «بعد از جریان ۱۵ خرداد، هنگامی که حضرت امام از زندان آزاد شدند، رفت و آمدشان بیشتر شد و در نتیجه بیشتر از قبل مطرح شدند.»





ما دو سه نفری که در بیت ایشان کار می‌کردیم و مسؤلیت آن دفتر کوچک را به عهده داشتیم، قبل از جریان ۱۵ خرداد به دلیل این که تعداد کمی از علما به آنجا رفت و آمد می‌کردند، مشکلی در این رابطه نداشتیم. ولی بعد از آزادی حضرت امام فکر کردیم شاید ایشان برنامه جدیدی برای بیت و دفترشان داشته باشند. روی این حساب خدمت حضرت امام رسیدیم و عرض کردیم: حالا که رفت و آمد بیشتر شده، ممکن است شما بسخواهید افراد شناسه تری برای دفتر انتخاب کنید، فکر کردیم شاید با مارودر بایستی داشته باشید.»

حضرت امام بدون تعارف رو به ما کردند و فرمودند: «نخیر! بمانید! اگر روزی تشخیص دادم که وجود شما برای اسلام ضرر دارد، خودم بیرونتان می‌کنم.»



۱۸ - گریه عشق

گروه‌های زیادی از مردم به انتظار دیدن قائد بزرگ، از داخل حیاط تاراه درازی صف کشیده بودند. در این لحظه حضرت امام از جا برخاستند و بعد از قرار گرفتن در مقابل مردم، دستشان را بلند کردند و به احساسات پرشور آنها که صلوات می‌فرستادند، پاسخ گفتند.

دقایق بعد که ایشان به جایگاه خود بازگشتند، فریاد کشیدند: «آخر من با این احساسات مردم چه کنم!» آنگاه چهره خود را میان دستمالی فرو بردند و به گریستن پرداختند.



۱۹ - پس مردم کجا شعار بدهند؟

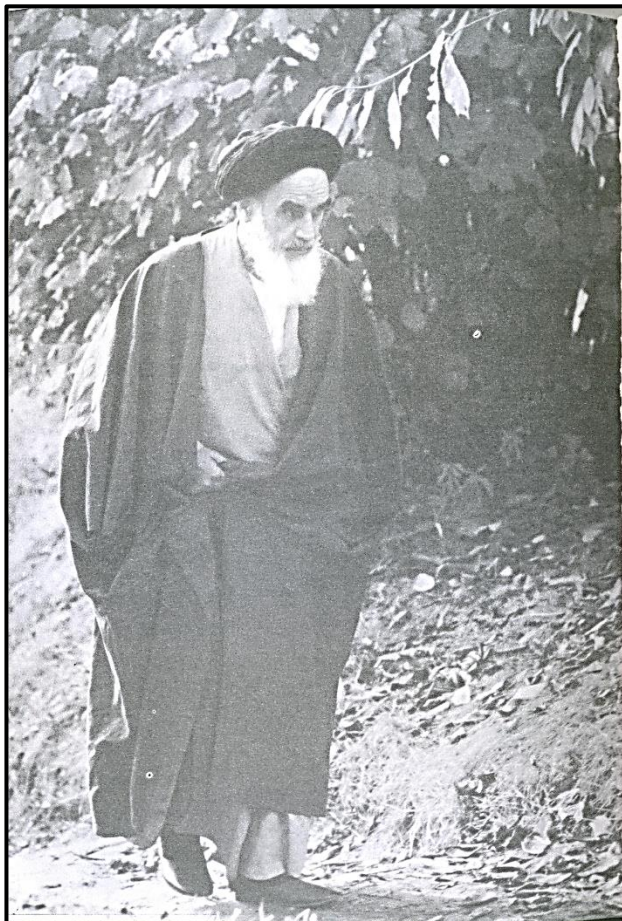
بعد از کشتار ۱۵ خرداد، زمانی که حضرت امام از آن تبعید کوتاه مدت به قم بازگشتند، مجلس ترحیمی در بزرگداشت شهدای ۱۵ خرداد در منزل لسان برپا کردند. در آن مجلس یکی دو نفر قاری، قرآن قرائت می‌کردند و در این بین مردم دلسوخته هم علیه رژیم منفور پهلوی شعار می‌دادند. در این هنگام یکی از آن دو نفر قاری، روبه مردم کرد و گفت: «خواهش می‌کنم شعار ندهید.» تا او این جمله را گفت، حضرت امام که در درگاه اتاقی که یک مترونی از سطح حیاط ارتفاع داشت، نشسته بود، فرمودند: «این آقا را از مجلس خارج کنید... مردم را کشته‌اند! مردم را کشته‌اند و در آن حرفی نیست، و آن وقت در شعار دادن حرف است؟! اگر مردم مظلوم و شهید داده نتوانند اینجا شعار بدهند، پس کجا شعار بدهند؟»

البته منظور حضرت امام از اینکه گفته بودند آن قاری را از آنجا بیرون کنند، این بود که او در کناری بنشیند و خاموش شود؛ و آن شخص هم کناری نشست و ما مجدداً به شعار دادن پرداختیم.

۲۰ - دو موضوع مهم

قبل از تبعید حضرت امام، صاحب یکی از کارخانجات بزرگ تهران، مسجدی ساخته بود و از حضرت امام درخواست کرده بود تا برای آن مسجد، امام جماعتی را تعیین کنند. حضرت امام با اکره موضوع را پذیرفتند و بعد از تعیین یک روحانی به عنوان امام جماعت آن مسجد، به او فرمودند: «شما علاوه بر تبلیغ و ارشاد، دو موضوع را نباید از یاد ببرید: اول این که در این مسجد نامی از من برده نشود، بعد، برخورد شما با بانی مسجد به گونه‌ای باشد که خیال نکند چشم به ثروت او داریم.»





۲۱ - ختم «أَمَّن يُجِيبُ»



وقتی صبیبه حضرت امام مریض شدند، یک شورای پزشکی در قسم تشکیل شد. جواب آنها به حضرت امام، مأیوس کننده بود و حتی آنها به ایشان عرض کردند که با باید مادز از بین برود و یا بچه. این طور نقل می کنند که حضرت امام فرموده بود: «من الآن اظهار نظر نمی کنم که کدام فدای کدام بشوند، اگر شما یکی دو ساعت صبر کنید من جواب می دهم که عمل جراحی انجام بگیرد یا نه.»

حضرت امام که تازه هم از زندان آمده بودند، بلافاصله اخسوی را خواستند و فرمودند: «امشب عده ای از آقایان طلبه ها را در منزلتان خیر کنید و یک ختم «أَمَّن يُجِيبُ» بگیرید، و مخصوصاً آقای قاضی هم بسایید و دعا کند.»

مرحوم قاضی که عموزاده علامه طباطبایی و از رفقای حضرت امام بود، بسیار اهل ذکر و اوراد بود. ایشان در زمان طلبگی هم یک پیشگویی راجع به حضرت امام، عرض کرده بود که شما بعداً جزه زعما خواهید شد. ایشان و عده ای از طلبه ها آمدند و ختم «أَمَّن يُجِيبُ» را گرفتیم. ختم که تمام شد، از بیمارستان نکویی قم، به منزل حضرت امام تلفن کردند و خیر دادند که معجزه آسا حال صبیبه عوض شده و فعلاً نیازی به عمل نیست. حال صبیبه حضرت امام بعد از چند روز ماندن در بیمارستان خوب شد.






فصل سوم

دربر گیرنده خاطراتی از امام در مدت تبعید (۱۳۵۷ - ۱۳۴۳)

۱ - دو ناشناس!


مرحوم حاج آقا مصطفی (قدّس سرّه) نقل می‌کرد:
وقتی با حضرت امام در فرودگاه بغداد پیاده شدیم، هیچ کس ما را
نمی‌شناخت و بولی هم برای کرایه اتوبوس یا تاکسی نداشتیم که به
«کاظمین» برویم...

واقعاً فراز و نشیبهای زندگی شگفت‌انگیز و آموزنده است! حضرت
امام، مرجع تقلید دهها میلیون شیعه و ملجأ و امید میلیونها مسلمان، باید
این‌گونه غریب و بی‌پول باشند و سرگردان و متحیر از این که چگونه باید از
فرودگاه به بغداد و کاظمین بروند. آیا از یک ناشناس پول قرض کنند؟ یا
سوار ماشین شوند و بگویند پول نداریم؟! 

کمی در محوطه قدم می‌زنند که ناگهان یکی از علاقه‌مندان به حضرت
امام که چند سال قبل از آن، ایشان را زیارت کرده بود با اتومبیل شخصی
خود عبورش به آن طرف می‌افتد. ناگهان چشمش به دو سید معتم می‌افتد. از
سرعت اتومبیل کم می‌کند، کنار آنها توقف می‌کند و به آنها خیره می‌شود. آیا
واقعاً درست می‌بیند؟! به مغز خود فشار می‌آورد: قم، تهران، ۱۵ خرداد...
تبعید... ترکیه. ولی اینجا فرودگاه بغداد است! حضرت امام و حاج آقا
مصطفی را در کنار خود می‌بیند و با شتاب از ماشین پایین می‌آید.
- سلام علیکم! آقا شما هستید؟ کی رسیده اید؟ چرا اینجا ایستاده اید؟ آیا
منتظر کسی هستید؟ لطف بفرمایید سوار شوید.

حضرت امام و حاج آقا مصطفی سوار می‌شوند و به «کاظمین» می‌روند.
در آنجا هم مستقیماً به حرم امام موسی بن جعفر (ع) و امام محمدتقی (ع)
مشرّف می‌شوند. و بعد از آن هم مردم و علما از ورود حضرت امام مطلع
می‌شوند.

۲ - احساس غربت نمی‌کنم

به محض ورود حضرت امام به نجف، آقای عبدالرزاق وزیر مشاور در
امور وحدت عراق از طرف رئیس جمهور وقت، به ملاقات حضرت امام آمد
و گفت: «اینجا وطن شماست و در حقیقت در کشور خودتان هستید!»
حضرت امام در پاسخ گفت: «سرزمین اسلام متعلق به عموم مسلمانان
است و من احساس غربت نمی‌کنم.» 



۳ - زعيم الحوزات العلميه!

اولین بار که کتاب «تحریر الوسیله» حضرت امام در نجف اشرف به
چاپ رسید، روی آن نوشته بودند «زعیم الحوزات العلمیه» و جمله «زعیم
الحوزه العلمیه» لقب خاصی بود که به آیت... خوئی داده می‌شد.
وقتی که این کتاب چاپ شد و حضرت امام آن جمله را دیدند، مسؤول
روی جلد را خواستند و گفتند: «این کار را به دستور چه کسی کرده اید؟» و
اولتیماتوم دادند که اگر این جمله را از پشت جلد کتاب بسردارید دستور
می‌دهم تمام این کتاب را بریزند توی دجله! این جمله عین سخن ایشان بود.
بعد آنها به دست و پا افتادند و آرمی روی جلد زدند که اصلاً این جمله «زعیم
الحوزات العلمیه» خوانده نمی‌شد.



۴ - رساله نفرستید، جایز نیست!

یکی از وکلای حضرت امام در افغانستان نامه‌ای به ایشان نوشته بود. حضرت امام به من فرمودند: «آدرس او را پیدا کن تا من جوابش را بفرستم.»
گفتم: «چشم!»

در آن زمان قضیه ارسال رساله‌های حضرت امام مطرح بود و چون رژیم طاغوت مانع از رد شدن این رساله‌ها از مرز می‌شد، تنها گاهی به وسیله برخی از افغانها، چند رساله ارسال می‌شد. حتی می‌خواستیم که کار ارسال رساله‌ها را از طریق بست انجام دهیم، اما سفیر ایران مطلع شد و جلوگیری کرد.

مروح شیخ نصر... خلخالی که شهریه حضرت امام دست ایشان بود و مرد دلسوزی هم بود با بنده مشورت کردند که بدون اطلاع حضرت امام، رساله‌های ایشان را به افغانستان بفرستیم؛ چون حضرت امام از مریدبازی خوششان نمی‌آید.

خلاصه این قرار بین من و آقای خلخالی بود و قرار شد که ایشان مقدمات کار را فراهم کنند. وظیفه بنده هم این بود که نامه حضرت امام را به شخصی بدهم تا به افغانستان ببرد.

این دست و آن دست می‌کردم تا بلکه نامه را به کسی که قرار بود رساله‌ها را ببرد، بدهم. آن شب پس از نماز، خدمت حضرت امام رفتم و در راه منزل بودیم که ایشان فرمودند: «آدرس را پیدا کردی؟» گفتم «قرار است مسافری برود.» حضرت امام فرمودند: «چه کسی می‌رود؟» عرض کردم: «یک نفر می‌رود.»

حضرت امام تا دم در منزل سه چهار دفعه این را پرسیدند؛ و بار آخر فرمودند: «رساله نفرستید، جایز نیست!»



و بعد با حالتی ناراحت و عصبانی فرمودند: «به من نمی‌گویند و هر کاری می‌خواهند می‌کنند!»

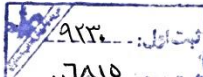
۵ - نرنجانید مردم را

برنامه حضرت امام این بود که ایشان شبی نسیم ساعت، در بیرونی تشریف می‌آوردند و بعد از اینکه مسایل مطرح می‌شد، مطالبی می‌فرمودند و سپس به زیارت حرم امیرالمؤمنین (ع) مشرف می‌شدند.

یک شب فقیری برای عرض حاجت به بیرونی آمد. بعضی از آقایان که مسؤول اداره بیرونی بودند، با او برخورد خوبی نکردند. در همان لحظه هم حضرت امام از دور با دقت به این صحنه نگاه می‌کردند.

هنگامی که حضرت امام برای زیارت حرم، از مجلس بلند شدند، به محض رسیدن به درب بیرونی، به مسؤول بیرونی سخت اعتراض کردند و گفتند: «این چه طرز برخورد است؟»

مسؤول بیرونی جواب داد: «او دیروز و پریروز هم آمده بود!»
حضرت امام فرمودند: «بگذارید بیاید. محتاج و نیازمند است. حاجتش او را واداشته که اینجا بیاید. صاحب الحاجة اعمی. لایری الاحاجته یا باید حاجتش را برآورده کنیم و یا با یک بیانی او را راضی نماییم. نرنجانید مردم را!»



۶ - در بین جمعیت

روزی در حرم مطهر حضرت امام حسین (ع)، حضرت امام را دیدم که در میان انبوه زوآر گیر کرده بودند و نمی توانستند قدمی پیش گذارند. جلو دویدم و مشغول کنار زدن مردم و باز کردن راه شدم. حضرت امام با تعرض و تغییر مرا از این کار منع می کردند، ولی من بدون توجه به منع ایشان به کار خود ادامه می دادم.

در این هنگام متوجه شدم که حضرت امام از راهی که من برای ایشان باز کرده ام نیامدند و با تغییر مسیر، در لابلای جمعیت به راه خود ادامه می دهند.



۷ - با مردم

یادم می آید در نجف و در شب عید، به اتفاق حضرت امام به حرم رفتیم. حرم خیلی شلوغ بود و امکان داشت مردم به طرف ایشان هجوم ببرند. من برای جلوگیری از این عمل، دستم را جلو آوردم و بین حضرت امام و مردم قرار دادم، و در همان لحظه، هنگامی که خواستم شخصی را کنار بزنم، حضرت امام دست مرا گرفتند و عقب کشیدند.

حضرت امام، حتی هنگامی که ما با اشاره از کسی می خواستیم که جایش را به حضرت امام بدهد، ناراحت می شدند.



۸ - شما، آقا هستید

یادم می آید هنگام رفتن به حرم، در اواسط راه و در کوچه به حضرت امام برخورد کردیم و چون دوست داشتیم که همراه ایشان باشیم، لذا پشت سر حضرت امام به طرف حرم مطهر حرکت کردیم. حضرت امام وقتی متوجه حضور ما شدند، ایستادند و فرمودند: «آقایان فرمایشی دارند؟» گفتیم: «نه! عرضی نداریم، فقط دوست داریم که همراه شما باشیم و از این کار لذت می بریم.»

ایشان فرمودند: «شَكَرُ اللَّهِ سَعِيكُمْ. من از این کار شما تشکر می کنم. شما آقا هستید، طلبه هستید، محترم هستید؛ من دوست ندارم که شخصیت شما با دنبال من حرکت کردن کوچک شود، شما برای خودتان بروید و من هم برای خودم می روم.»

۹ - ولی نه این طور!

به یاد دارم که ساختمان بیرونی منزل حضرت امام در نجف اشرف خراب شده بود. یک روز که آیت ا... اشراقی به آنجا آمده بودند، به حضرت امام گفته بودند: «این خانه را یک رنگی بزنید و درست کنید.» حضرت امام در جواب ایشان فرموده بودند: «من نمی توانم از بیت المال خرج کنم.» آقای اشراقی هم گفته بودند: «من از پول خودم می دهم تا اینجا را رنگ بزنند.» آقای رضوانی هم بعد از اجازه حضرت امام، این کار را قبول کرده بودند و بنا شد بیرونی را رنگ کنیم.





وقتی حضرت امام به کربلا مشرف شدند، ما هم فرصت را غنیمت شمردیم و اتاق بیرونی را درست کردیم و در اطراف اتاق هم تشک انداختیم. هنگامی که حضرت امام از کربلا به نجف برگشتند، در اتاق بیرونی نشستند. ایشان با دیدن وضعیت اتاق، اخمهایشان را توی هم کردند و به آقای رضوانی گفتند: «من گفته بودم رنگ کنی ولی نه این طور.»

حضرت امام، درحالی این حرف را می‌زد که ما کار زیادی با آن اتاق نکرده بودیم، و تنها در اطراف آن چند تشک که پارچه‌های آنها هم خیلی ارزان بود، انداخته بودیم.



۱۰ - قطع زیارتِ جامعه در حرم

حضرت امام در آن اوایل، هر شب در حرم مظهر حضرت علی (ع)، زیارت جامعه را می‌خواندند؛ گاهی اوقات که خدمه حرم، نظافت آنجا را تمام می‌کردند و می‌خواستند درب حرم را ببندند، به احترام ایشان (چون حضرت امام را می‌شناختند) توقف می‌کردند و از رفتن خودداری می‌نمودند.

من که متوجه این موضوع شده بودم و یقین داشتم اگر مطلب را به حضرت امام نگویم، بعداً به این موضوع بی‌می‌برند و از دست من ناراحت می‌شوند، جریان را به عرض ایشان رساندم. همین که حضرت امام فهمیدند که آن عده وقتشان را به خاطر ایشان صرف می‌کنند، دیگر مثل هر روز زیارت جامعه را در حرم نمی‌خواندند و تنها شبهای جمعه آن هم به دلیل این که حرم تا صبح باز بود، به خواندن زیارت جامعه مشغول می‌شدند.



۱۱ - همراه، بی‌همراه!



روزی بعد از پایان درس حضرت امام (در نجف) در مسجد شیخ انصاری، دوستان ما باخبر شدند که حضرت امام می‌خواهند به عبادت مرحوم علامه امینی رحمه الله، که در منزل بستری بود بروند. بنابراین گروهی به دنبال حضرت امام راه افتادند تا ایشان را در عبادت علامه امینی همراهی کنند. حضرت امام وقتی به خانه آن مرحوم رسیدند، به انتظار اجازه ورود، در آنجا توقف کردند. در این لحظه حضرت امام متوجه شدند که جمعی با ایشان آمده و قصد دارند همراه ایشان وارد منزل شوند. حضرت امام از آنجا که نمی‌خواستند رسماً آنها را رد نمایند، دست به حرکت چالشی زدند:

منزل مرحوم علامه امینی دو در داشت، یکی در کوچه بود که به راهرو بزرگی منتهی می‌شد و در دوم هم که در راهرو قرار داشت به حیاط منزل متصل بود.

در آن هنگام که حضرت امام به انتظار ایستاده بودند، در کوچه که به راهرو متصل می‌شد، نیمه باز بود. حضرت امام با یک حرکت سریع وارد راهرو شدند و با کمال خونسردی در را پشت سر خود بستند، و بعد در راهرو ایستادند تا اذن ورود داده شود.





۱۲ - صاحب کفشهای کهنه

در نجف، حضرت امام قبل از اینکه جلسه درس شروع شود و ایشان وارد اتاق گردند، با درنگی کوتاه، نگاهی به اطراف محلّ درس می‌انداختند. یک روز حضرت امام، در میان کفشها متوجه کفشی می‌شوند که فقط نیمی از آن سالم بود و کفش به هیچ وجه قابل استفاده نبود. حضرت امام از این موضوع ناراحت می‌شوند و بعد از درس به یکی از آقایان می‌فرمایند: «فردا صبح می‌روی و در میان کفشها، آن کفش را پیدا می‌کنی و بعد آنجا می‌ایستی تا صاحبش را ببینی. آن وقت منزل او را پیدا کن و به من بگو.»

آن شخص می‌گوید: «فردای آن روز، من به فرمایش حضرت عمل کردم و منزل آن شخص را یافتم. آن شخص یک طلبه یزدی بود. من موضوع را به عرض حضرت امام رساندم و ایشان ترتیبی دادند که او صاحب یک دست لباس کامل و کفش شد.»

۱۳ - ارزان، اما تمیز

در نجف پیش خیاطی رفتن تا برای حضرت امام قیایی تهیه کنم. خیاط آشنا بود و در نتیجه به او گفتم: «می‌خواهم پارچه‌ای مناسب آقا باشد.» به اتفاق خیاط، با چند نمونه پارچه خدمت حضرت امام رسیدیم و ایشان از بین پارچه‌ها، پارچه‌ای را که از همه بدتر بود انتخاب کردند. حضرت امام با این که لباس معمولی و ارزان می‌پوشیدند ولی همیشه لباسهایشان مرتب و تمیز بود.

۵۶



۱۴ - مناجات شبانه

منزل حضرت امام در نجف، یک خانه کوچک ۴۵ متری بود. برنامه ایشان در آن خانه به این گونه بود که نیم ساعت قبل از غروب آفتاب، در پشت بام مشغول قدم زدن می‌شدند، زیرا حیاط منزل کوچک بود و جای قدم زدن نداشت.

یک شب که بلند شدم، صدایی شنیدم و اندکی بعد متوجه شدم حضرت امام در تاریکی، در حال نماز است. دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده و گریه می‌کند.

برنامه عبادی حضرت امام در ماه مبارک رمضان این بود که شب تا صبح نماز و دعا می‌خواندند و بعد از نماز صبح، مقداری استراحت می‌کردند و آنگاه برای کارهایشان آماده می‌شدند.

۱۵ - ماجرای پنکه

یک روز آقای فُرقانی، پنکه منزلشان را آوردند تا بگذاریم دم بنجره سرداب که به اتاق راه داشت (مانند خانه‌های دزفول که از زیرزمین خانه کانالی به اتاق می‌کشند تا هوای خنک به بالا منتقل شود). ولی چون محل استقرار آن مناسب نبود، لازم بود که یک جعبه و پایه برای آن درست شود. تصمیم گرفتیم نجاری بیاریم تا این مشکل را حل کند.

۵۷





من در سرداب بودم که نجّار فیبرها و جویبها را آورد. حضرت امام از حاج احمد آقا پرسید: «اینها چیست؟»

حاج احمد آقا در جواب ایشان گفته بود: «فیبر است و برای فلان کار آورده‌اند.»

حضرت امام با شنیدن حرفهای حاج احمد آقا، مرا صدا زدند و با لحن شدیدی که بی‌سابقه بود، فرمودند: «تسو، مصطفی، احمد و... شما همه می‌خواهید دست به یکی کنید و مرا جهنمی کنید!»

خلاصه بازحمت از حضرت امام خواهش کردیم که اجازه دهند که این کار انجام شود؛ و ایشان هم این اجازه را به ما دادند.



۱۶ - جهنّم را خودت باید بروی!

این قضیه را حاج آقا مصطفی برای من نقل کردند. ایشان فرمودند: یک روز برای یک طلبه، خدمت حضرت امام و ساطت کردم و می‌خواستم پولی از ایشان بگیرم و به او بدهم. حضرت امام به ساطت من ترتیب اثر ندادند، مایه تعجب شده بود.

مرتب سوم که ساطت کردم، حضرت امام در جواب فرمودند: «مصطفی این پول در این کمد و گنجهای که می‌بینی وجود دارد. این هم کلید این گنج است. من این کلید را در اختیار تو می‌گذارم. هرچه پول می‌خواهی برداری و به این طلبه بدهی مانعی ندارد، لکن به یک شرط و آن شرط این است که جهنّم را باید خود بروی! من دیگر حاضر نیستم به این طلبه روی عدم لیاقتی که در او وجود دارد سهم امام بدهم. اگر حاضری جهنّم را تحمّل کنی این پول و این گنج و این کلید در اختیار تو!»



۱۷ - اطلاع از مسأله

آن روزها که وارد کردن پول به عراق خیلی سخت بود، یکی از علمای اصفهان می‌گفت: «... من می‌خواستم یک مبلغ پول از طریق شام وارد بغداد کنم. در فرودگاه متوجه شدم که بازرسی می‌کنند و همه چار را می‌گردند؛ در نتیجه مضطرب و ناراحت، متوسل به حضرت موسی ابن جعفر (ع) شدم و گفتم: آقا! من دارم این مبلغ را برای فرزند شما می‌آورم. شما به‌دادم برسید.» در این هنگام، شخصی که از همان ایادی دولت عراق بود، آمد و مرا مرخص کرد.

بعداً که وارد نجف شدم و خدمت حضرت امام رسیدم، سلامی کردم و نشستم. حضرت امام با تبسمی بر لب فرمودند: «شما در فرودگاه مسأله‌ای داشتید و متوسل به موسی ابن جعفر (ع) شدید.» من متوجه شدم که حضرت امام از مسأله اطلاع دارند.



۱۸ - سلام!

یک روز در نجف از کوچه‌ای که مابین مسجد مرحوم شیخ انصاری و منزل حضرت امام بود عبور می‌کردم. سرم پایین بود و جلو می‌رفتم که ناگهان احساس کردم کسی به من سلام کرد. وقتی سرم را بالا گرفتم، چشمم به سیمای مبارک حضرت امام افتاد. در یک لحظه، سنگینی و فشار عجیبی در خود احساس کردم. انگار زبانم بند آمده بود. آخر او امام، مرجع تقلید، محبوب، و مراد همه بودند و من ناچیز، بچه طلبه‌ای هفده ساله. بهر صورت کار از کار گذشته بود و چاره‌ای جز جواب واجب نبود.





۱۹ - اتاق بی فرش

در نجف، حضرت امام شبها به اتاقی تشریف می‌بردند که قسمتی از آن فرش نداشت. روزی به ایشان گفتم: «آقا اجازه بدهید یک فرش برای اینجا تهیه کنیم.»

حضرت امام فرمودند: «نمی‌خواهد، آن طرف فرش دارد.»

گفتم: «آقا اینجا گلیم است با اینجا جور در نمی‌آید.»

حضرت امام فرمودند: «مگر اینجا منزل صدراعظم است؟»

گفتم: «از منزل صدراعظم هم بالاتر است، اینجا منزل امام زمان (عج) است.»

حضرت امام فرمودند: «چه می‌گویی؟ در منزل امام زمان (عج) هم معلوم نیست چه افتاده است!»



۲۰ - تصرف در مال غیر

روزی در نجف اشرف، هنگامی که حضرت امام می‌خواستند برای برگزاری نماز جماعت، وارد اتاق بیرونی شوند، متوجه شدند که کفش کن اتاق از کفشهای مردمی که برای شرکت در نماز جماعت در آنجا گرد آمده بودند، انباشته شده است؛ به طوری که جای پا گذاشتن نیست. مسا و دیگر روحانیون و بسیاری از فضلا بدون توجه، پا روی کفشهای مردم می‌گذاشتیم و رد می‌شدیم. چاره‌ای جز این نبود. اما حضرت امام وقتی به کفش کن رسیدند، با دیدن آن وضع توقف کردند و از پا گذاشتن بر روی کفش مردم خودداری ورزیدند. بعد از آن دستور دادند تا کفشها را از سر راه جمع کنند و راه را باز نمایند. در اینجا بود که خیلی از ماها متوجه شدیم که پا گذاشتن روی کفش مردم، تصرف در مال غیر است و خالی از اشکال نیست. البته در این گونه موارد، ما خود را دلخوش می‌کردیم که ان شاء الله صاحبان این کفشها به این مقدار رضایت دارند، لیکن رهبر انقلاب دقیق‌تر و عمیق‌تر و باریک‌بین‌تر از آن بودند که ما فکر می‌کردیم، چرا که به عقبات روز جزا اعتقاد داشتند.



۲۱ - این، دنیا است!

در لبنان، عده‌ای از برادران، تعدادی از عکسهای حضرت امام را چاپ کرده بودند. این عکسها در اختیار حضرت امام بود و دست ما به آن نمی‌رسید.

آقایان افغانی که در نجف بودند، حسینیه‌ای داشتند که مراسمشان را در آن برگزار می‌کردند، آنها علاقمند بودند که عکس حضرت امام را در آن حسینیه نصب کنند. به همین دلیل چند بار به من مراجعه و تقاضای عکس حضرت امام را کردند. خدمت حضرت امام رفتم و مطلب را گفتم. ایشان فرمودند: «نمی‌دهم!»

مدتی بعد، دوباره یکی از آنها پیش من آمد و تقاضای عکس حضرت امام را نمود. دوباره خدمت ایشان رفتم و مسأله را گفتم. حضرت امام با تندی جواب منفی دادند. دوباره اصرار کردم و گفتم: «آقا! اینها نظری ندارند.» حضرت امام فرمودند: «من خودم مردم را می‌گویم که دنبال دنیا نروند، این دنیاستا! نمی‌دهم!»

۲۲ - من هم مثل دیگران!

در نجف، یکی از بزرگان مرحوم شده بود و حضرت امام می‌خواستند به تشییع جنازه ایشان بروند. بنا شد که ماشینی تهیه کنیم. چون هوا گرم بود، یک ماشین در بست کرایه کردیم که تا آخر مراسم در اختیارمان باشد. کرایه ماشینی یک دینار شد که معادل بیست تومان آن موقع بود.

دو سه روز بعد که صورتحساب را تقدیم حضرت امام کردم، ایشان برخاست کردند و گفتند: «تو احتیاط نمی‌کنی! شما برای ماشینی یک دینار پرداختی؟!»

عرض کردم: «من فکر کردم که حضرت عالی معطل می‌شوید.» حضرت امام فرمودند: «نه، من هم مثل دیگران. چرا این جور کردی؟» حضرت امام برای این که در مصرف بیت‌المال صرفه‌جویی شود، بیشتر سوار درشکه می‌شدند.

۲۳ - اطلاع!

یکی از تجار ایرانی، در زمانی که دولت طاغوت هر کسی را که به نجف و زیارت حضرت امام می‌رفت تعقیب می‌کرد، پول هنگفتی با خود به نجف برد تا بابت سهم امام، به ایشان بدهد.

دولت‌ها هم از این موضوع باخبر بودند و می‌دانستند که این شخص، پول زیادی با خود برده و می‌خواهد سهم امام بدهد.

آن تاجر خدمت حضرت امام رسیده و گفته بود: «این پولها بابت سهم امام است و از ایران آورده‌ام که به شما تقدیم کنم تا صرف حوزة علمیه نمایم.»

حضرت امام قبول نکرده بودند. آن تاجر مجدداً گفته بود: «آقا من از راه دور این پول را آورده‌ام، سهم امام و مخصوص شماست.»

حضرت امام فرموده بودند: «صلاح تو نیست که من این پول را از تو بگیرم. ببر خدمت یکی دیگر از مراجع بده و از ایشان هم رسید بگیر.» اصرار آن تاجر، در حضرت امام هیچ اثر نکرده بود و او ناچاراً پول را به منزل مرجع دیگری برده و رسید هم گرفته بود.

پس از بازگشت، آن تاجر را در مرز دستگیر می‌کنند و به او می‌گویند: «شما در نجف پیش آقای خمینی رفته‌اید و پول زیادی هم با خود به آنجا برده‌اید؛ ما از همه کارهای تو خبر داریم.»

و زمینه را می‌چینند که حداقل چند سالی او را زندانی کنند. آن تاجر به آنها گفته بود: «من یک شاهی هم به ایشان نداده‌ام، پولی که همراه داشتم بابت سهم امام بود که به شخص دیگری دادم.»

و بعد رسید پول را از جیبش در آورده و به آنها نشان داده بود!

۲۴ - بیزار از مریدیازی

گویا در سال ۱۳۴۸ بود که بده هزار زوآر ایرانی، پس از زیارت حج، ویزای عراق داده بودند.

در آن روزها، هر شب جمعیت انبوهی از زوآر ایرانی، پس از شرکت در نماز جماعت حضرت امام که در مدرسه بیروجردی نجف برگزار می‌شد، به این قصد که حضرت امام را با سلام و صلوات در خیابان بدرقه و همراهی کنند، در مدرسه می‌ماندند و منتظر خروج ایشان می‌شدند؛ اما حضرت امام، هر شب بعد از نماز، هنگامی که قصد ترک مدرسه را داشتند، دستور می‌دادند تا به مردم اعلام کنند که: «هیچ کس حق ندارد با من از مدرسه بیرون بیاید.» زوآر هم بالاچار در مدرسه می‌ماندند و هنگامی که حضرت امام از آنجا دور می‌شدند، به تدریج مدرسه را ترک می‌کردند.

۲۵ - شما امر کنید، ما اطاعت می‌کنیم

حضرت امام با این که مقام علمی‌شان، چشم‌گیر فضلاء و علما بود و آثارشان هم در حوزه‌های علمیه موجود بود، ولی برای رضای خدا و مطلع ساختن مرحوم آیت‌الله العظمی حکیم به اندازه‌ای تواضع می‌کردند که به ایشان می‌فرمودند: «من یکی از پیروان شما هستم، من یکی از اقرادی هستم که او امر شما را اطاعت می‌کند، شما امر کنید، ما اطاعت می‌کنیم. شما دستور بدهید ما عمل می‌کنیم، چطور شما گمان می‌کنید که مطیع ندارید و حال آن که یکی از آنها من هستم.»

۲۶ - چه خوشحالی، چه شادی؟!

بعد از فوت مرحوم آیت‌... حکیم، در یک سفر دیگر به نجف مشرف شدیم. من مخصوصاً برای عرض تسلیت به نجف آمده بودم. بعد از این که برای تسلیت خدمت آقا سید یوسف حکیم رسیدم، تصمیم گرفتم که هر چه زودتر برگردم.

آن شبی که می‌خواستم فردایش برگردم، شب عید غدیر بود. عصر همان روز به ملاقات مرحوم آیت‌الله شاه‌رودی رفتیم و شب هنگام خدمت حضرت امام رسیدیم تا خداحافظی کنیم...

وقتی داخل اتاق - حجره - شدیم، حضرت امام را پشت میز مطالعه دیدیم. ایشان در زیر نور یک لامپ شصت وات، سخت مشغول مطالعه بودند. بعد از اینکه سلام کردم، دستشان را بوسیدم و در کناری نشستم.

بعد از چند ثانیه سکوت، از حضرت امام پرسیدم: «آقا امشب چه شبی است؟»

حضرت امام فرمودند: «شب عید غدیر است.»

گفتم: «مردم در یک همچو شبی از شما توقع دارند که تشریف بیاورید و آنها به دست بوسی جناب‌عالی بیایند و لااقل یک امشب اظهار فرح و سروری بشود. شما اینجا نشسته‌اید و تعدادی از مردم در بیرونی شما اجتماع کرده‌اند و منتظر قدم مبارک شما هستند.»

حضرت امام با ناراحتی فرمودند: «فلانی شما هم چنین می‌گویید؟»

گفتم: «آقا مگر امشب شب عید غدیر نیست؟ شما حتی چراغ هم در حجره‌تان روشن نکرده‌اید!»





حضرت امام فرمودند: «می‌دانی ما کی را از دست دادیم؟! ما حکیم را از دست دادیم و اقلأً تا یکسال باید احترام این شخصیت را حفظ کرد! ما فرح و سرور داریم؟! و آیا بعد از رفتن آقای حکیم ما می‌توانیم شادی و خوشحالی داشته باشیم؟!»

من که شرمنده شده بودم، گفتم: «آقا بیخشید، من خودم برای عرض تسلیت آمده بودم خدمت آقا سید یوسف حکیم. نمی‌دانستم که شما تا این حد دقت نظر دارید.»

حضرت امام فرمودند: «بر همه واجب است که این بزرگوار را احترام کنند.»

۲۷ - من راضی نیستم

وقتی خبر درگذشت آقای حکیم به نجف رسید، حضرت امام آن شب را نخوابیدند و شب را به دعا و تفکر گذراندند. صبحگاهان پس از ادای نماز فرمودند: «به دوستانم بگوئید من راضی نیستم در این کشمکشهایی که در سطح حوزه‌ها بروز خواهد کرد وارد شوند و بخواهند به نفع من کاری انجام دهند.»

۲۸ - از من دفاع نکنید!

روز بعد از فوت مرحوم حکیم، حضرت امام فرمودند: «همه را جمع کنید و به آنها بگوئید در هیچ مجلسی شما حق ندارید از من دفاع کنید و اسم مرا بیاورید؛ گرچه سیلی به گوش مصطفی بزنند و اگر به من فحش هم دادند، شما چیزی نگویید.»

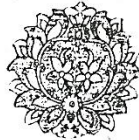


۲۹ - فقط امام بود که...

بعد از رحلت مرحوم آیت‌الله حکیم، حضرت امام هم به نوبه خود مجلس فاتحه‌ای برگزار کردند. در این مجلس علاوه بر خانواده آیت‌... حکیم، مراجع و طلاب حوزه علمیه نجف و همچنین کسبه و تشرهای مختلف نجف هم شرکت کرده بودند.

این مجلس بسیار عظیم، در مسجد هندی، داخل بازار «حویش» تشکیل شده بود. در اثناء برگزاری این مجلس فاتحه، استاندار کربلا، فرماندار نجف، نماینده «حسن الیکر» رئیس جمهور وقت عراق و همچنین یک سری از رجال بغداد که برای شرکت در مراسم فاتحه به نجف آمده بودند، وارد مجلس شدند.

در بین علما، آیت‌... حکیم، تنها کسی بود که در زمان حیاتش با بعثتها مبارزه کرده بود. ماهها خانه‌اش محاصره بود و کسی نمی‌توانست با ایشان تماس بگیرد، و در وقت مرگ هم با حکومت بعثی در ستیز بود. با وجود این تمام خانواده مرحوم حکیم، پسرها و نوه‌های آن مرحوم، و حتی علما و مراجع عراق که در آن مجلس بودند به احترام، جلوی پای بعثتها بلند شدند، و تنها کسی که در آن مجلس به عنوان عکس‌العملی در مقابل اعمال و رفتار ضد انسانی و ضد اسلامی حاکمان عراق، به آنها احترام نگذاشت و جلوی پایشان بلند نشد، امام خمینی بود.



۳۰ - از چه کسی تقلید می‌کردید؟

حضرت امام حتی حاضر نبودند برای مرجعیت‌شان تبلیغ بشود. در همان ایام فوت آقای حکیم، افرادی از موصل و کرکوک خدمت ایشان می‌آمدند و می‌گفتند: «ما از چه کسی تقلید کنیم؟» حضرت امام می‌فرمودند: «از چه کسی تقلید می‌کردید؟» می‌گفتند: «از آقای حکیم.» حضرت امام در جواب می‌فرمودند: «به رأی آقای حکیم باقی باشید!»



۳۱ - سبکبار

بعد از فوت مرحوم آیت... حکیم (رضوان الله علیه)، یکی از نمایندگان آن مرحوم در یکی از شهرهای ایران، نامه‌ای برای حضرت امام که در نجف بودند نوشت و اجازه خواست که بعد از آقای حکیم، وکیل حضرت امام باشند. حضرت امام هم یک اجازه معمولی برای ایشان نوشتند و فرستادند. اما این آقا به این مقدار اجازه قانع نبود و می‌خواست وکیل حضرت امام در آن شهر و آن استان باشند. مرحوم حاج آقا مصطفی هم برای وساطت خدمت حضرت امام عرض کرده بود که ایشان صلاحیت این کار را دارد و وکیل آقای حکیم هم بوده است. حضرت امام در جواب حاج آقا مصطفی فرمودند: «این مقدار که ما نوشتیم کافی است.» بعداً گویا آن آقا نامه تهدیدآمیزی به حضرت امام در نجف نوشتند (و ما این را از جواب حضرت امام فهمیدیم) که اگر این وکالت‌نامه را بسه من ندهید، به مردم می‌گویم که از تقلید شما برگردند!.



حضرت امام در جواب نوشته بودند: «اگر یک چنین خدمتی به من بکنید، من از شما تا روز قیامت ممنون می‌شوم که بار من را سبک کرده‌اید. اگر مردم از تقلید من برگردند، بار مسؤولیت من سبک می‌شود.»

۳۲ - حذف یک جمله

سال ۵۰ - ۵۱ بود که حضرت امام، در مورد جشنهای ۲۵۰۰ ساله که قرار بود در ایران انجام شود، اعلامیه‌ای نوشتند: قرار شد که این اعلامیه جاسازی شود و از طریق سوریه و عربستان به ایران برود. نیمه شب، حضرت امام اعلامیه را خواستند. اعلامیه به ایشان داده شد و ایشان جمله‌ای از آن را برداشتند. آن جمله این بود: «رئیس سلطنتی منفورترین رژیمهاست... و هیچ نوع سازشی با حکومت اسلامی ندارد.» از حضرت امام سؤال شد که چرا این جمله را برداشتند. ایشان فرمودند: «این جمله باعث می‌شود که دوستان ما را در آنجا گردن بزنند.» بعد، اعلامیه را جاسازی کردیم و تعدادی از آن در سطح وسیعی در مکه، مدینه و مینا پخش شد. در آن سال هم حدود پنجاه هزار سناواکی برای رسیدگی به این کارها، به آنجا آمده بودند. بالاخره با کاوشهایی که آنها کردند، من دستگیر شدم و به زندان رفتم. در آنجا اعلامیه را که آوردند، دادم زیر جملاتی که بر علیه امریکا و حکومت‌های عربی و عربستان بود، خط قرمز کشیده بودند. با دیدن این اعلامیه، یک دفعه متوجه شدم که، چه خوب شد که حضرت امام آن عبارات را از اعلامیه برداشتند و اگر ایشان این عبارت را حذف نمی‌کردند، آنها حتماً ما را می‌کشند.





۳۳ - اطلاعیه آرام!

گویا در سال ۱۳۵۲، زمانی که حضرت امام در نجف اشرف بودند، رژیم پهلوی در صدد بود که یک نوع تفاهم و سازش با بعضی از علماء قم به عمل بیاورد. از جمله این علماء آقای شریعتمداری بود. بنا بود شاه سفیری به قم بکند و بعضی از آقایان هم از او دیدن کنند و با یک تفاهم، شکاف عمیقی که بین روحانیت و دربار به وجود آمده بود تا حدی پر شود. آن طور که نقل می‌کنند آقای شریعتمداری گفته بود که من حرفی ندارم. ولی با برخورد و عکس‌العمل بعدی امام چه کنم؟! در این میان، یکی از علماء ساده لوح و بی‌تجربه را واسطه قرار داده بودند تا حضرت امام را قانع کنند که در این شرایط صلاح است مثلاً بعضی از علماء قم با شاه ملاقاتی به عمل بیاورند و شما خوب است که بی‌تفاوت بگذرید و در این زمینه عکس‌العملی از خود نشان ندهید. تا آن روز ندیده بودم حضرت امام در اعلامیه‌شان شخص شاه را با اسم مورد حمله قرار دهد؛ اما در تاریخ ۱۶ رمضان ۱۳۹۳ اعلامیه‌ای از طرف حضرت امام صادر شد که:

«... شاه بی‌حیثیت، روی سر سپردگی با آمریکا و اظهار تبعیت هر چه بیشتر به ظاهر ساکت، و در واقع طرفداری از اسرائیل می‌کند. این شاه ایران است که دست اسرائیل را در سراسر ایران باز گذاشته... این شاه ایران است که نفت ایران را به دشمنان اسلام و بشریت تسلیم کرده... شاه ایران با صحنه‌سازی، در سراسر ایران تظاهرات راه انداخته، با امضای روحانی نمایان درباری و ساخته دست سازمانهای اوقاف و امنیت به اسم علماء اسلام تلگراف تبریک صادر می‌نماید... به امر این مرد خبیث به ممدارس اسلامی دختران ایران هجوم برده، هنک محترمان را نموده و از آنان سلب



آزادی کرده‌اند... من از این خدمتگزار بی‌چون و چرای آمریکا برای جهان اسلام احساس خطر می‌کنم... وظیفه علمای اعلام و مبلغین است که جنایات این عنصرت خونخوار را بیش از پیش برملا سازند تا چهره باطنی او بهتر روشن گردد... اینجانب کرا را خطر اسرائیل و عمال آن را که در رأس آنها شاه ایران است گوشزد کرده‌ام... و ایران تا گرفتار این دودمان ننگین است روی آزادی نخواهد دید.»



۳۴ - به حج نروند!

در یک سال که با حدود ۱۰ - ۱۲ نفر از رفقا مهتای سفر حج بودیم، شب هنگام از طرف حضرت امام پیغام آوردند که: «رفقای ما امسال به حج نروند.» با این که این حرف برایمان غیر منتظره بود، ولی چون فرمان حضرت امام بود، امرشان را اطاعت کرده و به حج نرفتیم، و در همان سال بود که آن آتش سوزی عظیم اتفاق افتاد.

۳۵ - چه طور به کوفه بروم؟!

هوای نجف در بعضی مواقع به حدی گرم بود که درجه حرارت از ۵۰ درجه بالا می‌رفت و انسان را کلافه می‌کرد. روزی با چند نفر از برادران پیش حضرت امام رفتیم و گفتیم: «آقا این گرما شدید است، شما هم مُسن هستید. شما هم مثل مردم که شبها به کوفه می‌روند به آنجا بروید. آنجا هواش بهتر است.» ایشان در جواب گفتند: «من چطور برای هوای خوب به کوفه بروم در صورتی که برادران من در ایران در زندان بسر می‌برند؟»





۳۶ - تلفن زدن ممنوع!

مروحوم حاج آقا مصطفی می‌بایست هفته به هفته، خدمت حضرت امام می‌آمدند و خرج هفته‌شان را می‌گرفتند. حضرت امام به هیچ وجه، مخارج اضافه به ایشان نمی‌دادند. و حتی وقتی حاج آقا مصطفی خواست به مکه برود، با پول خانه‌ای که در قم فروخته بود و مقدار پولی هم که از خانمش گرفته بود به مکه رفت.

حضرت امام می‌فرمودند: «هیچ کس حق ندارد از اینجا تلفن زیادی بکند!»

ایشان، تلفن زدن در داخل نجف را اجازه می‌دادند، اما اجازه نداشتیم به کربلا یا جای دیگر تلفن بزنیم؛ زیرا حضرت امام آن را تحریم کرده بودند. ایشان حتی به حاج احمد آقا فرموده بودند: «تو حق نداری به تهران یا جای دیگر تلفن بکنی!»

ولی اگر در مسیر انقلاب بود و مثلاً می‌خواستیم به وسیله تلفن، اعلامیه منتشر کنیم و یا خبر بگیریم، حضرت امام اجازه می‌دادند.



۳۷ - یادآوری

در شب وفات حاج آقا مصطفی، هنگامی که همراه با حضرت امام به حرم مشرف شدیم، یکی از آقایان و عاظم که همراهمان بود، نزد من آمد و گفت: «مطلبی دارم؛ آیا به حضرت امام بگویم؟»

گفتم: «مطلب چیست؟» گفت: «راستش موضوع کمک مالی است. فکر می‌کنم به خاطر پول کمی که از ایران می‌رسد، وضع مالی حضرت امام خوب نباشد. روی این حساب اول مطلب را به شما می‌گویم که اگر صلاح دانستید، آن را با حضرت امام هم در میان بگذارم. یک پیرمردی که اهل شوشتر است، سخت محتاج کمک است. او قبلاً قاری قرآن بوده و الآن مدت سه سال است که از دست و پا فلج شده است. پنج شش بچه دارد و وضعش هم خیلی ناچور است. او به من سفارشی کرده تا خدمت حضرت امام برسم و از ایشان برای او تقاضای کمک بکنم. الآن نزدیک دو سال است که حتی نتوانسته از تشک پایین بیاید. نظر شما چیست؟»

گفتم: «خیلی خوب است. موضوع را به ایشان بگو!»

ایشان موضوع را با حضرت امام در میان گذاشت و حضرت امام بعد از چند ثانیه سکوت، فرمودند: «باشد. به آقای فرقانی تذکر بدهید تا فردا به من یادآوری کند.»

آن واعظ موضوع را به من گفت و از یکدیگر جدا شدیم. هنگامی که به درب صحن رسیدیم، حضرت امام قبل از داخل شدن فرمودند: «آقای فرقانی، فردا ساعت ۹، موضوع این آقا را به بادم بیاورید.» بعد از رفتن حضرت امام، برای این که موضوع بادم نرود، آن را در دفترم یادداشت کردم.

صبح روز بعد، ساعت ۷/۵ از خانه بیرون آمدم. وارد خیابان که شدم



چشمم به جمعیتی عظیم افتاد که همه در حال شیون و زاری بودند، جلوتر که رفتم، متوجه شدم که حاج آقا مصطفی فوت کرده است و این شیون و زاری به خاطر همین موضوع است. با شنیدن این خبر زانوهایم سست شد و تنم به لرزه افتاد.

وقتی به در منزل حضرت امام رسیدم، حاج احمد آقا را دیدم که دم در خانه ایستاده و در حالی که عمامه به سر ندارد، گریه می‌کند و بر سر می‌زند. طلبه‌ای که نزدیک حاج احمد آقا بود فریاد زد: «آرام، آقا متوجه می‌شوند.»

وقتی این حرف را شنیدم، متوجه شدم که حضرت امام هنوز اطلاعی از موضوع ندارند. همه در فکر بودند به گونه‌ای عمل کنند تا حضرت امام متوجه موضوع نشوند، می‌دادا که سلامتی ایشان در اثر شنیدن این خبر به خطر بیفتد. روی همین حساب، چند نفر جمع شدیم و به اتفاق احمد آقا، خدمت حضرت امام رسیدیم. قرار بسود موضوع را آرام، آرام، آرام به عرض ایشان برسانیم. هنگامی که در کنار حضرت امام نشستیم، ایشان بعد از احوال‌پرسی، فرمودند: «از حاج آقا مصطفی که در بیمارستان است چه خبر؟»

یکی از همراهانمان که میرزا نام داشت، مطابق نقشه گفت: «الآن از بیمارستان تلفن کردند که ایشان را سریعاً به بغداد برسانیم.»

در این لحظه، حاج احمد آقا نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و یک دفعه زیر گریه زدند. حضرت امام نگاهی به حاج احمد آقا کردند و گفتند: «احمد چته؟ مگر حاج آقا مصطفی مرده است؟» و بعد از چند دقیقه مکث مجدداً فرمودند: «همه می‌میریم، اهل آسمانها هم می‌میرند، از اهل زمین هم کسی باقی نمی‌ماند. آقایان بفرمایید و سراغ کارهایتان بروید.»

و بعد آستینها را بالا زدند، وضو گرفتند و مشغول خواندن قرآن شدند. دقایقی بعد، جمعیت زیادی برای عرض تسلیت وارد حیاط بسرونی

شدند. بعد از چند لحظه، حضرت امام هم آمدند و مجلس شروع شد. علمای عرب که آنجا بودند، هر کدام به نوبت بلند می‌شدند و موعظه می‌کردند. غوغایی به پا شده بود و از بالا تا پایین خانه صدای شیون و زاری به گوش می‌رسید.

یک دفعه متوجه ساعت شدم و یادم آمد که باید در این ساعت که نزدیک به ۹ بود، موضوع آقای شوشتری را به حضرت امام تذکر بدهم. پیش خود گفتم: «عجب کاری است؟ مگر می‌شود در این موقعیت، موضوع را به حضرت امام یادآوری کرد. با این حالی که ایشان دارد، چگونه می‌توانم بروم و بگویم که فلان شیخ چنین گفت! نه این درست نیست!» روی این حساب موضوع را برای وقتی دیگر گذاشتم.

حضرت امام داخل حیاط نشستند و من هم دم در، نزدیک ایشان ایستاده بودم. در یک لحظه متوجه شدم که حضرت امام نگاه تندی به من انداختند. از نگاه ایشان سخت تعجب کردم. با کنجکاوی خود را به ایشان رساندم و عرض کردم: «بله آقا! فرمایشی داشتید؟» اشاره‌ای به من کردند تا جلوتر بروم. بعد از این که جلو رفتم، ایشان به آرامی فرمودند: «آقای فرقانی! مگر قرار نبود که شما ساعت ۹ گفته‌آن واعظ را به من تذکر بدهید؟ الآن ساعت ۹/۱۰ دقیقه است!»

من که تا آن لحظه جلوی گریه خود را گرفته بودم، یکباره زیر گریه زدم و در همان حال گفتم: «آقا، با این اوضاع و احوال مگر می‌شود؟» حضرت امام با ناراحتی فرمودند: «یعنی چه؟! بلند شو و همراه من بیا!»

داخل اتاق شدیم و حضرت امام مقداری پول داخل پاکت گذاشتند و در آن را با آب دهان تر کردند و جسیب‌اندند. البته تمام این کارها را به گونه‌ای انجام می‌دادند که کسی متوجه نشود؛ و بعد پاکت را به من دادند و فرمودند:

«همین الان این پاکت را به شیخ شوشتری می‌دهی و از قول من هم از ایشان احوالپرسی می‌کنی و می‌آیی!!»

بعد از رفتن حضرت امام، فکر کردم حالاً میهمان زیاد است و بعداً می‌روم، اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که حضرت امام فرمودند: «آقای فرقانی هنوز نرفتی؟»

ناگزیر از خانه بیرون آمدم و بعد از طی چند کوچه به منزل آن مرد رسیدم. درب منزل را که زدم، خانمی پشت در آمد. به ایشان گفتم: «از منزل آقای خمینی برای احوالپرسی آمده‌ام و در ضمن با آقا هم کاری دارم.» در این لحظه صدای شیون زن بلند شد و در همان حال گریه گفت:

«بمیرم، خمینی حتی در چنین روزی هم به فکر ما است!»

خلاصه با راهنمایی همسر آن مرد به بالینش رفتم. وضع عجیبی بود. بچه‌های کوچک آنها، از نان و آب و شکر، سد جوع می‌کردند. جریان را به پیرمرد گفتم و او هم شدیداً متقلب شد و گفت: «حالا چه وقتی است؟! او الان فرزندش را از دست داده و قلبش پر خون است.»

بعد از این، صحبت‌هایی پیش آمد که همسرش بر ایمان ترجمه می‌کرد. در هر حال پاکت را به آن مرد دادم. او که به شدت متقلب شده بود، مهری را برداشت و چون نمی‌توانست سجده کند، مهر را بر پیشانی‌اش نهاد و سجده شکر را به جا آورد.

دقایقی بعد از منزل آن مرد خارج شدم و به خانه حضرت امام رفتم. وقتی چشم حضرت امام به من افتاد فرمودند: «رفتی؟! عرض کردم: «بله.» آن‌گاه حضرت امام مهیای رفتن به مسجد شدند.

وقتی به اتفاق حضرت امام به مسجد رسیدیم، مردم را دیدیم که گریه می‌کردند و ضحیه می‌زدند، اما حضرت امام باوقار و بدون هیچ‌گونه هیجان و



گریه‌ای وارد مسجد شدند. این موضوع برای عرب‌ها حیرت‌آور بود. آنها با بهت و حیرت به یکدیگر می‌گفتند: «خمینی ابداً گریه نمی‌کند!!»



۳۸ - إِنَّ اللَّهَ وَإِنَّا لِيهِ رَاجِعُونَ

موقعی که می‌خواستند خبر شهادت حاج آقا مصطفی را به حضرت امام بدهند، گفتند: «حاج آقا مصطفی حالشان خوب نیست و به بیمارستان رفته‌اند.»

حضرت امام گفتند: «می‌خواهم به ملاقاتش بروم.» در جواب، این حرف را به ایشان گفتند: «گفته‌اند که ملاقات با حاج آقا مصطفی ممنوع است.» حضرت امام که تا حدودی متوجه جریان شده بودند، فرمودند: «اگر مصطفی مرده، به من بگویید!»

برادران با شنیدن این حرف، به گریه افتادند و حضرت امام که پی‌پی به موضوع برده بودند، فرمودند: «انالله وانا الیه راجعون. امید داشتیم که مصطفی به درد جامعه بخورد.»

تنها حرفی که ما، در مرگ حاج آقا مصطفی از حضرت امام شنیدیم، همین بود!





۳۹ - مثل روزهای دیگر

آن روزی که خبر شهادت حاج آقا مصطفی را به حضرت امام رساندیم و اجازه گرفتیم تا برای کارهای دفن به کربلا برویم، فکر می‌کردیم که ایشان از این موضوع ناراحت می‌شوند؛ و هنگامی که برای حضرت امام دکتر آوردند، ایشان با فهمیدن این موضوع اظهار داشتند: «حالا برای من دکتر می‌آورند؟!»

آن روز ما تصور می‌کردیم که حضرت امام به نماز نمی‌روند، ولی دیدیم که ایشان سر وقت نمازشان را به جا آوردند. مطالعه ایشان هم ترک نشد؛ به طوری که قرآنی را که هر روز می‌خواندند، طبق روزهای قبل خواندند و به گفته حاج احمدآقا، هفتاد صفحه از کتابی را که جزء دوره مطالعاتی ایشان بود، عصر همان روز خوانده بودند.

۴۰ - در عزای پسر

پس از شهادت حاج آقا مصطفی، وارد نجف اشرف شدم. رفقا مرا که دیدند گفتند: «خوب به موقع آمدی. حضرت امام را دریاب که هرچه ما کردیم تا در مصیبت حاج آقا مصطفی گریه کنند، از عهده این کار بر نیامدیم، حال مگر تو کاری بکنی!»

من خدمت حضرت امام رسیدم و عرض کردم: «اجازه می‌دهید ذکر مصیبتی بکنم؟» حضرت امام اجازه دادند. هرچه نام مرحوم حاج آقا مصطفی را بردم تا با آهنگ حزین، حضرت امام را منقلب کنم که در عزای پسر اشک بریزند، ایشان تغییر حال پیدا نکردند و همچنان ساکت و آرام بودند؛ ولی همین که نام حضرت علی اکبر (ع) را بردم، هنگامه‌ای شد و حضرت امام چنان گریستند که قابل توصیف نبود.



۴۱ - دنبال درس و بحثان باشید!

علاوه بر ما که در نجف جلسات ختم برای شهادت حاج آقا مصطفی گذاشتیم، تمام آقایان در نجف هم این گونه مجالس را برپا کردند. چند روزی که گذشت افرادی پیش آقای داعی که مسؤول این کار بود، می‌آمدند تا ایشان برای فاتحه گرفتن از حضرت امام اجازه بگیرد که ایشان هم این کار را می‌کرد.

حضرت امام به آقای داعی فرمودند: «مُرده بازی را دور بیندازید و به دنبال درس و بحثان باشید و در این کار اصرار نکنید!»



۴۲ - پانزده سال زیارت جامعه کبیره

در مدّت ۱۵ سالی که حضرت امام در نجف بودند، در تمامی شبها به استثنای شبهایی که به کربلا می‌رفتند و یا بیماری ایشان به حدی بود که نمی‌توانستند حتی به بیرونی منزل هم بروند، به طور مرتب زیارت جامعه کبیره را می‌خواندند.

حضرت امام، هر شب و در یک ساعت خاص به کنار قبر مولای متقیان می‌آمدند و این زیارت را که حداقل یک ساعت وقت می‌خواهد، می‌خواندند.



۴۳ - باید صولتشن شکسته شود!

در اولین برنامه تبعید ایرانیان از عراق، حزب بعث به ایرانیان مقیم عراق ۶ روز مهلت داده بود تا از آن کشور خارج شوند و در این برنامه تبعید، حتی علما و طلاب را نیز بیرون می‌کردند. هنگامی که حضرت امام نیز تصمیم گرفتند از عراق خارج شوند، دولت بعث که نمی‌خواست ایشان از آن کشور بیرون بروند، گروهی را به سرپرستی معاون صدام به نام علیرضا، که مردی هتاک و قسی‌القلب بود از بغداد به نزد حضرت امام فرستاد. ولی حضرت امام به این گروه اجازه ملاقات نداد. همه مردم و علما ترسیدند که مبدا حزب بعث دست به جنایتی بزنند؛ لذا از طریق مرحوم شیخ نصرالله خلخالی به حضرت امام پیام فرستادند که ایشان اجازه ملاقات به این گروه بدهند و با ایشان دیدار نمایند.

حضرت امام به مرحوم خلخالی فرموده بودند: «من بنا دارم با او ملاقات کنم، ولی ابتدا باید صولت و قدرت او را بشکنم. خیال نکند حالا که از بغداد به اینجا آمده، به آسانی می‌تواند با ما ملاقات کند. بگذارید صولتشن شکسته شود، آن وقت راهش می‌دهم.»

و بعداً که آنها اجازه ملاقات یافتند، حضرت امام به معاون صدام، گفته بودند: «شما از یهودیها هم بدتر کردید. کاری که شما کردید، اسرائیل هم انجام نداده است... وانگهی شما را با طلبه‌ها چکار؟»
آن مرد گفت: «باید حوزه‌ها هم نظم داشته باشند. معلوم باشد کی می‌آید؟ کی می‌رود؟»

حضرت امام فرمودند: «تنها من نیستم که در امور حوزه باید نظر بدهم. علمای نجف هم باید با هم در این گونه موارد تصمیم بگیرند.»



۴۴ - من هم تعهد دارم

اواخر ماه مبارک رمضان بود که چند نفر از صاحب منصبان عراق، خدمت حضرت امام رسیدند و گفتند: «ما در برابر دولت ایران تعهداتی داریم و نمی‌توانیم براساس آن تعهدات به شما اجازه فعالیت سیاسی بدهیم.» حضرت امام فرمودند: «اگر شما در برابر دولت ایران تعهد دارید، من هم در برابر ملت ایران تعهداتی دارم و نمی‌توانم دست از فعالیت سیاسی بردارم. اگر ممانعت کنید و نگذارید در اینجا کارم را انجام دهم، از عراق خواهم رفت. خیال نکنید من به نجف و کربلا چسبیده‌ام؛ خیر، خمینی هر جا برود آنجا را کربلا و نجف می‌کند.»

۴۵ - تنظیم ساعت

در یکی از سفرهایمان به عراق، با تعدادی از فضلاء و طلاب، در صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین (ع) نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. بعد از اتمام صحبت، موقع رفتن رسید. آنها با نگاهی به ساعت خود و ساعت صحن مطهر، متوجه اختلاف ساعت شدند و در این باره بحثی پیش آمد. ساعت صحن که عربی بود، ساعت ۲/۳۰ را نشان می‌داد و این درحالی بود که ساعت آقایان، پنج دقیقه با ساعت صحن اختلاف داشت. همچنان مشغول بحث بودیم که حضرت امام وارد صحن شدند. یکی از اساتید نجف که در آنجا حضور داشتند، با دیدن حضرت امام رو به جمع کردند و گفتند: «حالا ساعت‌هایتان را میزان کنید. الان درست ساعت ۲/۳۰ دقیقه است، زیرا حضرت امام در طی این ۱۳ سالی که در نجف مقیم هستند، درست رأس همین ساعت با به صحن مطهر می‌گذارند.»



۴۶ - باید از اینجا بروم



در سحرگاه و حشمتزای آخرین شبی که حضرت امام در نجف بودند، خدمت ایشان رسیدم تا دستورالعملی بگیرم. در آن لحظه، از این که می‌دیدم حضرت امام نجف را ترک می‌کنند، سخت متأثر بودم، زیرا ایشان، بعد از خدا و حرم مطهر امیرالمؤمنین (ع)، تنها یاور و تکیه‌گاه ما بودند. فکر می‌کردم: «فردا شب و شب‌های دیگر که حضرت امام در نجف تشریف ندارند، بر ما چه خواهد گذشت؟» هزار نکته میهم جلوی ما بود. آنقدر غصه‌ام گرفته بود که با ناراحتی فراوان، درحالی که بغض راه گلویم را بسته بود به حضرت امام عرض کردم: «آقا نمی‌شود از این سفر صرف‌نظر کنید؟ شما الآن به کویت تشریف می‌برید و آنجا جای امنی نیست! حتی سوریه هم جای امنی نیست! اِسران که وضعش آن چنان است! کجا می‌خواهید بروید؟!»

حضرت امام فرمودند: «قصه ما با این قوم در ماه رمضان، که چندین بار آمدند اینجا، تمام شد و دیگر نمی‌گذارند در اینجا بمانم! ناگزیر باید از اینجا بروم.»

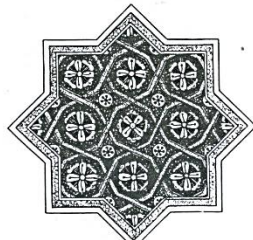
سپس فرمودند: «من در اینجا با حرم مطهر امیرالمؤمنین (ع) مانوس بودم، اما خدا می‌داند در این مدت من از دست اهل اینجا چه کشیدم.»



۴۷ - ما را خیلی اذیت کردند



توسط ایادی مرموزی که در آنجا (نجف) بودند، با واسطه، با بی‌واسطه، پشت سر حضرت امام حرف‌هایی می‌زدند و ناسزاهایی می‌گفتند. اما حضرت امام نسبت به هیچ کس، کوچکترین عکس‌العملی نشان ندادند؛ تا آن روزی که می‌خواستند از نجف بروند، به آقای رضوانی گفته بودند: «اینها ما را خیلی اذیت کردند؛ اما به رفقای من بگویند که من می‌روم، یک وقت اعصابشان متشنج می‌شود، عکس‌العملی نشان ندهند.»





فصل چهارم

در برگزیده خاطراتی از امام به هنگام خروج از عراق تا زمان خروج از باریس
(۱۳۵۷/۱۱/۱۲ - ۱۳۵۷/۸/۱۳)

۱ - از این مرز به آن مرز

خاطرات جالی در مرز داشتیم که متأسفانه فیلمبرداری خوبی از آنها نشد. در آنجا، تعدادی از برادران که نمی‌توانستند از مرز رد بشوند و می‌بایست برگردند، با حضرت امام مصافحه می‌کردند. تمام برادران از شدت ناراحتی گریه می‌کردند.

حضرت امام با حالت خاصی که داشتند در چند جمله ما را نصیحت کردند و گفتند: «من بنا به وظیفه تشخیص دادم که باید کارم را انجام بدهم و اینها از کارهایم جلوگیری می‌کنند. من نمی‌توانم برای بودن در عراق دست از کار بکشم. تکلیفم انقلاب است! هر کجا بشود می‌رویم و هر کجا که باشند انقلاب را ادامه می‌دهیم و شما هم به کارتان ادامه بدهید؛ و مواظب بمانید و مردم را آگاه کنید، تا ان‌شاء... فرصتی پیش بیاید و شما هم به ما ملحق شوید.»

تعداد زیادی از برادران به این امید که در آینده به حضرت امام ملحق شوند از ایشان جدا شدند. در آنجا حضرت امام بعد از نیم ساعت استراحت، به طرف مرز کویت حرکت کردند.

متأسفانه کویت این سعادت را نداشت که حضرت امام با به خاکش بگذارد، دولت کویت بعد از یک ساعت بحث و جدل، بالاخره با ورود حضرت امام به آن کشور مخالفت کرد.

در آن موقعیت، حضرت امام روحیه خوبی داشتند و در عوض ما بسیار ناراحت بودیم که خدایا اگر برگردیم و عراق هم اجازه ورود به ما را ندهد، چه کنیم؟ خلاصه سخت نگران بودیم. حضرت امام هم که خسته بودند بر روی نیمکتی دراز کشیدند.

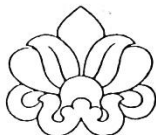
طیق گفته برادران، حضرت امام آن شب در یکی از هتل‌های بصره

خوابیده بودند. به هر صورت ما کارمان را انجام دادیم و هنگام صبح، به اتفاق حضرت امام به فرودگاه بغداد برگشتیم. در فرودگاه بغداد حضرت امام فرمودند: «من از این مرز به آن مرز خواهم رفت. شما وحشت نداشته باشید و دنبال کارهایتان باشید و پشت کارتان محکم بایستید. من واقعاً از ملت ایران که این چنین، عشق شهادت دارند و این چنین دنبال انقلاب هستند، خجالت می‌کنم.»

حضرت امام در حالی این جملات را می‌گفتند که خود در پشت مرزها معطل بودند.

شب را در هتلی در دارالسلام بغداد به سر بردیم. روز بعد، حضرت امام تصمیم گرفتند به کاظمین بروند. در حله اول به لحاظ امنیتی، با درخواست ورود حضرت امام به کاظمین، مخالفت کردند، ولی بعد موافقت کردند. من خواستم همراه حضرت امام به کاظمین بروم، اما ایشان با اشاره به من فهماندند که بمانم؛ چون کیف حضرت امام که حاوی مقداری لوازم شخصی و مدارک بود و همیشه در دست حاج احمد آقا بود، در آن لحظه به دست من سپرده شده بود.

من در هتل ماندم و دقایقی بعد، در اطابق را قفل کردم و روی صندلی نشسته و خوابم برد. هنگامی که چشمانم را باز کردم، متوجه شدم که حضرت امام به اتفاق دیگر برادران، بالای سر من ایستاده‌اند و هیچ کسی اقدامی جهت بیدار کردن من از خواب نکرده بود. نمی‌دانم حضرت امام و دیگر برادران، چه مدت منتظر بیدار شدن من بودند، به هر حال من به سرعت بلند شدم. حضرت امام در همان هتل مشغول خواندن قرآن شدند و بعد از نماز جماعت، وقت حرکت فرا رسید. قرار شد که به اتفاق حضرت امام به طرف پاریس پرواز کنیم.



۲ - اقتدا به امام جماعت

نزدیک ظهر بود که در مقابل یک مسجد توقف کردیم و می‌خواستیم نماز بخوانیم. حضرت امام فرمودند: «آیا این مسجد، امام جماعت دارد یا خیر؟» گفتیم که دارد.

حضرت امام گفتند: «اگر امام جماعت دارد باید پشت سرش بایستید و نماز بخوانید؛ یا تا ظهر نشده از اینجا برویم که اگر ظهر شد و خواستید نماز را فرادی بخوانید درست نیست.»

ما هم به طرف مرز حرکت کردیم و نماز را در آنجا خواندیم.



۳ - از این فرودگاه به آن فرودگاه

امام امت از بصره برمی‌گشتند. هنگامی که از حضورشان سؤال شد: «اگر کشوری شما را نپذیرد چه می‌کنید؟» فرمودند: «در یک کشتی روی آنها حرکت می‌کنم و با از فرودگاهی به فرودگاهی می‌روم و به مردم پیام می‌فرستم.»



۴ - دو ساعت مانده به اذان صبح

حضرت امام در اولین شب ورود به پاریس، در آپارتمان کوچکی منزل کردند. یک اتاق محل استراحت ایشان بود و مادر اتاق دیگری که روبه‌روی اتاق حضرت امام قرار داشت نشسته بودیم. ساعت به وقت پاریس، ۲/۳۰ دقیقه بعد از نیمه شب را نشان می‌داد که به وقت نجف اشرف، ساعت ۴ و به وقت تهران ساعت ۴/۳۰ دقیقه بعد از نیمه شب بود.

در این هنگام حضرت امام از اتاق خود بیرون آمدند و به دستشویی رفتند و بعد از گرفتن وضو برگشتند. هنوز به اذان صبح، چهار ساعت مانده بود و ما از این که چرا حضرت امام این قدر زود بلند شده‌اند، تعجب کردیم. صبح، این معماً برایمان حل گردید و قضیه روشن شد. حضرت امام فرمودند: «وقت اینجا چگونه است؟ دیشب هر چه که نشستیم تا صبح شود و نماز بخوانم، هوا روشن نمی‌شد!»

فهمیدم که حضرت امام طبق عادت هر شب و مطابق با افاق نجف اشرف، دو ساعت مانده به اذان صبح، برای نماز بلند شده‌اند. گفتیم: «فاق اینجا با نجف دو ساعت فرق دارد و شما دو ساعت زودتر از هر شب بلند شده‌اید.»

حضرت امام فرمودند: «بیاید ساعت مرا درست کنید.»





۵ - نه کمیته تصمیم گیری، نه دفتر مخصوص

اولین روزهای ورود به پاریس، جلسه‌ای با حضور حاج احمدآقا، بنی صدر، قطب زاده، دکتر یزدی، مرحوم املائی و... تشکیل شد و پیرامون اداره و تنظیم امور مربوط به اقامت و ایجاد فعالیتهای دفتر حضرت امام در پاریس مشورت و تبادل نظر گردید.

در پایان این جلسه، کمیته‌ای به عنوان «کمیته تصمیم گیری» تشکیل شد و برای هر یک از ابعاد کار دفتر (محل اقامت، برنامه غذا، تنظیم ملاقاتها و مصاحبه‌ها، ترجمه، تلفن و...) مسؤولی تعیین گردید. نوشتن اطلاعیه‌ای در این زمینه، به جهت اینکه از اول همراه حضرت امام بودم و در جریان قرار داشتیم، به من واگذار گردید. لذا اطلاعیه‌ای نوشته شد.

بعد از نوشتن اطلاعیه، درباره این که، این اطلاعیه با امضای چه کسی باشد (رئیس دفتر امام، کمیته تصمیم گیری، دفتر مخصوص، همراهان امام، اطرافیان امام و یا اسم یک نفر) اختلاف نظر وجود داشت. لذا متن اطلاعیه همراه با امضاها و پیشنهادهای توسط حاج احمدآقا خدمت حضرت امام عرضه شد. ایشان پس از مطالعه دو متن و برخی اصلاحات فرمودند: «من یک آخوندم، یک طلبه هم کارهایم را انجام می‌دهد. نه کمیته به دنبال بجسباید، نه دفتر مخصوص و نه چیز دیگر.»



۶ - چرا شکایت نمی‌کنی؟

در بدو ورود حضرت امام به پاریس، همسایه‌ای بود که از شلوغی محل اظهار ناراحتی می‌کرد. در این اواخر هم از طرف سفارت ایران، عده‌ای را می‌فرستادند تا با سر و صدا و شلوغ کردن، نظم را به هم بزنند و اهالی محل ما را ناراحت بکنند.



برنامه آنها این بود تا زمینه‌ای فراهم کنند که دولت فرانسه، حضرت امام را از فرانسه اخراج کند. یک شب متوجه شدیم که جلوی منزل حضرت امام شلوغ شده است. وقتی جریان را سؤال کردیم، متوجه شدیم یکی از افرادی که سفارت به صورت فردی دیوانه به آن محل می‌فرستاد، جلوی همسایه حضرت امام را که با همسرش از خانه خارج می‌شد گرفته و بدون جهت یک سیلی به آن مرد فرانسوی زده است.

برادرانی که در آنجا بودند، پلیس را خبر کرده و به او گفته بودند که آن شخص دیوانه را دستگیر کند. پلیس فرانسه در جواب برادران گفته بود که تا کسی از شخصی شکایت نکند، ما نمی‌توانیم او را دستگیر کنیم. برادران با شنیدن این استدلال به مرد فرانسوی گفتند: «شما از این آقا شکایت کن تا او را دستگیر کنند.»

مرد فرانسوی با اینکه جلوی زنش سیلی خورده بود و این مسأله برایش سخت و ناگوار بود، در جواب گفت: «من شکایت نمی‌کنم.» از او پرسیدند: «چرا شکایت نمی‌کنی؟»

مرد فرانسوی گفت: «چون من می‌دانم که این مسأله از طرف سفارت است و سفارت ایران این کار را به عمد انجام داده تا بگویند از وقتی حضرت امام به این محل آمده، وضع امنیت محل، به هم ریخته است. در نتیجه دولت فرانسه نمی‌تواند تحمل کند و حضرت امام را از فرانسه اخراج





می‌کنند. هر چند این یک مسأله شخصی است و ممکن است که من از این شخص شکایت بکنم، اما فرداست که این موضوع بعد از درج شدن در روزنامه‌های فرانسه در پارلمان فرانسه هم مطرح می‌شود که به واسطه سکونت حضرت امام، به یک فرانسوی توهین شده است، ولو هیچ ربطی با حضرت امام نداشته باشد؛ اما در آنجا ممکن است مسأله را این‌گونه مطرح کنند و شکایت من به ضرر حضرت امام تمام شود، روی این حساب من این کار را نمی‌کنم.»

۷ - دیدار با شاخه‌های گل

یک روز، یکی از اهالی نوفل‌لوشاتو از حضرت امام وقت ملاقاتی خواست تا نمایندگان محل به خدمت ایشان برسند. حضرت امام هم بی‌درنگ وقت دادند.

روز بعد، هنگامی که ده پانزده نفر از اهالی محل با شاخه‌های گل خدمت حضرت امام رسیدند؛ ایشان به مترجم فرمودند که احوال آنان را بپرسد و ببیند که آیا نیاز و یا کار خاصی دارند؟

آنها در پاسخ گفتند: «نه، ما هیچ کاری نداریم. فقط آمدیم تا خدمت حضرت امام برسیم و ایشان را از نزدیک ببینیم. این شاخه‌های گل را نیز به عنوان هدیه آورده‌ایم.»

حضرت امام با تبسم شاخه‌های گل را یکی یکی از دست آنها گرفتند و در میان ظرف و تُنگی که در کنارشان بود قرار دادند؛ و آنها هم با خوشحالی از حضور حضرت امام رفتند.



۸ - تخلف از قانون

در نوفل‌لوشاتو، برطبق قانون، ذبح حیوانات در خارج از کشتارگاه منع شده بود.

روزی در محل اقامت حضرت امام، گوسفندی را ذبح کردند. حضرت امام با آن که در دیار کُفر بودند، فرمودند: «چون تخلف از قانون حکومت شده، از این گوشت نمی‌خورم!»



۹ - حالت روحانی

یک بار وقتی متوجه شدیم که تعدادی از دانشجویان فرانسوی، هر شب پای سخنرانی حضرت امام می‌آیند، توسط یکی از برادرانی که به زبان فرانسوی مسلط بود از آنها سؤال کردیم: «آیا شما فارسی بلدید و از صحبت‌های حضرت امام چیزی می‌فهمید؟»

آنها در جواب اظهار داشتند: «ما فارسی بلد نیستیم و به هیچ وجه هم متوجه گفته‌های حضرت امام نمی‌شویم!»

سؤال کردیم: «پس چرا هر شب پای صحبت ایشان می‌آید؟»
آنها گفتند: «ما وقتی که اینجا می‌آییم و حضرت امام صحبت می‌کنند، حالتی روحانی در خودمان احساس می‌کنیم.»





۱۰ - دو گناه

روزی من در «نوفل لوشاتو» به علت ارزانی، حدود ۲ کیلو پسر تقال خریدم. فکر کردم چون هوا خنک است، برای سه الی چهار روز پسر تقال خواهیم داشت. حضرت امام با دیدن پرتقالها فرمودند: «این همه پرتقال برای چیست؟» من برای این که کار خودم را توجیه کنم، عرض کردم: «چون پرتقال ارزان بود، این قدر را برای چند روز خریدم.»

حضرت امام فرمودند: «شما مرتکب دو گناه شدید. یک گناه برای این که ما نیاز به این همه پسر تقال نداشتیم و دیگر این که شاید امروز در نوفل لوشاتو کسانی باشند که به علت گران بودن پرتقال، نتوانسته باشند آن را تهیه کنند، و شاید با ارزان شدن آن، می توانستند مقداری از آن را تهیه کنند؛ در حالی که شما این مقدار پرتقال را برای سه یا چهار روز، آن هم به جهت ارزان بودن آن خریده اید. بپرید مقداری از آن را پس بدهید!»

گفتم: «پس دادن آنها ممکن نیست.»

حضرت امام فرمودند: «باید راهی پیدا کرد.»

عرض کردم: «چه کار می توانیم بکنیم؟»

حضرت امام در جواب فرمودند: «پرتقالها را پوست بکنید و به افرادی بدهید که تا حالا پرتقال نخورده اند. شاید از این طریق خداوند از سر گناه شما بگذرد.»



۱۱ - هدیه برای مسیحیان

روزی یکی از آقایان آمد و گفت: «آمریکاییها آمده اند تا مصاحبه ای با حضرت امام انجام بدهند و این برنامه به صورت مستقیم پخش می شود. اگر این مصاحبه صورت بگیرد، بالطبع سایر کشورهای اروپایی هم چنین کاری را انجام می دهند و این می تواند برای نشان دادن مواضع و حرکت انقلاب مؤثر باشد.»

اتفاقاً آن روز جمعه بود. بنده خدمت حضرت امام رسیدم و موضوع را عرض کردم. ایشان فرمودند: «حالا وقت انجام مستحبات (غسل جمعه) است، وقت مصاحبه نیست.»

بعد از آن که حضرت امام مستحبات روز جمعه را بجا آوردند، فرمودند: «من برای مصاحبه آماده هستم.»

مدتی گذشت تا این که، در شب تولد حضرت مسیح (ع)، حضرت امام پیامی برای مسیحیان جهان دادند که توسط خبرگزاریها پخش شد. در کنار این پیام، به مادستور دادند تا هدایایی را که عذّه ای از برادران از ایران آورده بودند، بین اهالی نوفل لوشاتو تقسیم کنیم. (برادرانی که از ایران می آمدند، معمولاً سوغانهایی مثل گز، آجیل و شیرینی، همراه خود می آوردند.)

در آن شب، هر چند نفری از ما به طرفی رفتیم و شیرینیها و گزها را در حالی که کنار هر کدام یک شاخه گل قرار داشت، بین اهالی نوفل لوشاتو تقسیم کردیم.

در آن چند جایی که من رفتم، متوجه شدم این عمل، برای افرادی که در غرب زندگی می کنند بسیار عجیب است که شب میلاد حضرت عیسی (ع) یک رهبر ایرانی که متمسک به اسلام است، این قدر به آنها نزدیک باشد و اظهار محبت کند.





بادم هست، هنگامی که زنگ یکی از این خانه‌ها را زدم و هدیه حضرت را به خانمی که در را باز کرده بود دادم، چنان هیجان زده شد که قطرات اشک از چهره‌اش فرو ریخت.



۱۲ - کفشها و روزنامه‌ها

چون در آنجا (نوفل لوشاتو) اکثر اوقات، به خاطر بارندگی زمین خیس بود، ما جلوی درگاهی که حضرت امام کفشهایشان را در می‌آوردند، روزنامه می‌انداختیم، برای این کار از روزنامه‌های خارجی استفاده می‌کردیم. بادم هست، روزی عده‌ای از ایران آمده بودند و همراه خود روزنامه داشتند. روزنامه‌های آنها خارجی نبود، لذا من صفحه آگهیها را جلوی درگاهی انداختم و کفشهای حضرت امام را روی آن گذاشتم. هنگامی که حضرت امام خواستند کفشهایشان را بپوشند، وقتی پایشان را بلند کردند که روی روزنامه بگذارند، ابتدا سؤال کردند: «مثل این که این روزنامه‌ها ایرانی است؟»

عرض کردم: «بله حاج آقا، ولی این صفحه آگهیهاست.»
با این حال ایشان پایشان را روی کفششان نگذاشتند و همان گونه که مجدداً برمی‌گشتند، فرمودند: «شاید اسم محمد (ص) یا علی (ع) در آنها باشد.»



۱۳ - انواع ملاقات

از جمله افرادی که به پاریس آمد، خواهر ملک حسین پادشاه اردن بود که پس از ملاقات ملک حسین بسا شاه، از سوی او و به‌عنوان فرستاده به پاریس آمده بود، که خدمت حضرت امام عرض شد و ایشان هم اجازه ملاقات ندادند.

... از جمله کسانی که در پاریس با حضرت امام ملاقات کردند، آقای بازرگان و آقای سبحانی بودند که هر کدام با هیئتی آمده بودند و اجازه ملاقات می‌خواستند. حضرت امام فرمودند: «من کسی را به‌عنوان حزب ملاقات نمی‌کنم؛ اگر آقایان به‌عنوان یک فرد ایرانی، مثل تمام کسانی که با من ملاقات می‌کنند، می‌خواهند بیایند اشکالی ندارد.» که آنها هم قبول کردند و بعدی حضرت امام رفتند.

جالب این که هر بار که هر کدام از آقایان می‌خواستند با حضرت امام ملاقات کنند، ایشان دستور می‌دادند که ما چند نفر هم در جلسه باشیم تا این موضوع در ذهنها نیاید که فلان گروه، خصوصی با حضرت امام مذاکره کرده‌اند.

همچنین وقتی که سید جلال تهرانی، عضو شورای سلطنت، جهت ملاقات با حضرت امام به پاریس آمد، حضرت امام فرمودند: «تا وقتی که عضو شورای سلطنت باشد، با او ملاقات نمی‌کنم، مگر این که استعفا کند و مثل یک فرد عادی بیاید.»

که او هم مجبور به استعفا شد.



۱۴ - هدیه خداحافظی

... مقارن غروب بود و خورشید هم نور خود را از سرزمین پاریس جمع می کرد که دیدم دو دوشیزه فرانسوی، جلوی در اقامتگاه ایستاده اند و تقاضای ملاقات با حضرت امام را دارند. چون ملاقات امکان پذیر نبود، از آنان عذرخواهی کردم. در دست آنها شیشه کوچکی محتوی مقداری خاک بود که درب آن، مهر و موم شده بود. آنها اظهار کردند: «رسم ما بر این است که وقتی به کسی علاقمند شدیم و ارادت پیدا کردیم، هنگام جدایی و خداحافظی بهترین هدیه را به او تقدیم کنیم؛ و این خاک وطن ماست که پیش ما عزیزترین هدیه است. اگر ملاقات ممکن نیست، این مقدار خاک را به حضور حضرت امام تقدیم کنید و برای هر کدام از ما یک عکس با امضای ایشان بیاورید...»

محضر حضرت امام رسیدم و جریان را عرضه داشتم. حضرت امام با تبسمی شیرین، شیشه را گرفتند و دو قطعه عکس را توثیق فرمودند. دو قطعه عکس را به آنان دادم. عکس را بوسیدند و با تشکر رفتند.



۱۵ - عکسهای یادگاری

یکی از زیباترین خاطره های من مربوط به روزی است که قرار بردم فردای آن روز به تهران حرکت کنیم. در آن روز، حضرت امام فرمودند همه افرادی که در اقامتگاه ایشان هستند، شب هنگام به مسلح سکونت ایشان بیایند. (منظور حضرت امام کسانی بود که در آنجا کار می کردند) ما که حدود ۲۰ نفر بودیم، خدمت حضرت امام رسیدیم. ایشان بعد از نصیحت و دعا، از ما قدردانی کردند و ما از این که خدمتی در خور نکرده و کاری انجام نداده بودیم، شرمند شدیم. سپس حضرت امام فرمودند: «شما با این هوایما همراه من نباشید، چون احساس خطر هست و شما بگذارید این خطر تنها برای من باشد.»

در آن لحظه ها ما به یاد وداع شب عاشورای امام حسین (ع) افتادیم. حضرت امام آن جملات را با کلامی حسینی فرمودند و همه در حالتی شورانگیز شروع به گریه کردند و بیان داشتند: «جان ناقابل ما فدای راه اسلام و انقلاب باد. اجازه دهید در خدمت باشیم.»

در میان ما، راننده ای بود. اهل گرمسار که از دست ساواک و ظلم رژیم فراری شده و در پاریس به خدمت امام رسیده بود. این مرد چنان به شدت می گریست و تقاضای همراه شدن با حضرت امام را داشت که به حالت بیهوشی افتاد.

امام مهربان و عزیز، متأثر شده و اجازه دادند که همراه ایشان باشیم. ما جرأت بیشتری پیدا کردیم و از حضرت امام درخواست کردیم تا اجازه دهند که هر یک از برادران عکسی با ایشان بگیرند. باز هم حضرت امام با لبخندی مهرآمیز و سرعظوفت، یک مقدار عبایشان را جمع کردند و فرمودند: «بسم الله.»



ما حدود ۲۰ نفر بودیم، یعنی عکاس ۲۰ بار فلاش زد و هر یک از حاضران با شور و شعفی وصف‌ناشدنی در کنار حضرت امام نشستند و عکس گرفتند.



۱۶ - شب زنده‌دار

در شبی که از پاریس به سوی تهران می‌آمدند، تمام افسراد در هواپیما خوابیده بودند و تنها ایشان در طبقه بالای هواپیما نماز شب می‌خواندند. شما اگر از نزدیک حضرت امام را دیده بودید آثار اشک را بر گونه‌های مبارک حضرت امام که حکایت از شب زنده‌داری و گریه‌های نیمه شب وی می‌کرد، می‌دیدید.

بعضی از پاسداران در قم نقل می‌کردند، گاهی اوقات که حضرت امام برای تهجد بیدار می‌شدند، آنها را مورد نوازش و تفقد قرار می‌دادند.



۱۷ - مگر کورش می‌خواهد وارد ایران شود؟!

هنگامی که در تدارک ورود حضرت امام به ایران بودیم، شهید بهشتی از کمیته استقبال به من زنگ زدند و گفتند: «برای ورود حضرت امام برنامه‌هایی تنظیم شده است. برای اطلاع ایشان به عرضشان برسانید که برنامه‌ها به این گونه است: ... فرودگاه را فرش می‌کنیم، چراغانی می‌کنیم، فاصله فرودگاه تا بهشت زهرا را با هلی‌کوپتر می‌رویم و...»

من عیناً همه چیز را نقل کردم. حضرت امام به دقت سخنانم را گوش دادند و آنگاه با قاطعیت و صراحت مخصوص به خود، سر را بلند کردند و گفتند: «برو به آقایان بگو مگر می‌خواهند کورش را وارد ایران کنند؟ یک طلبه از ایران خارج شده و همان طلبه به ایران باز می‌گردد. من می‌خواهم همراه امتم باشم ولو پایمال شوم!»



فصل پنجم



در برگزیده خاطراتی از امام، از هنگام ورود به ایران و اقامت موقت در
تهران، تا پایان اقامت در قم (۱۳۵۸/۱۱/۳ - ۱۳۵۷/۱۱/۱۲)

۱ - بیدار شوید!

هوایما که در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست، حضرت امام در میان انبوه جمعیت و در دریای عواطف و احساسات مردم قرار گرفتند. بعد از مراسم فرودگاه، حضرت امام می‌خواستند سوار ماشین شوند و به سوی بهشت زهرا حرکت کنند. عده‌ای از افسران نیروی هوایی، مسلح و آماده، ایشان را محاصره و از سالن خارج کردند. احتمال هرگونه خطری می‌رفت. ماشین درباند فرودگاه منتظر حضرت امام بود و ارتشیان از نزدیک شدن به ماشین جلوگیری می‌کردند. حضرت امام، قبل از این که سوار ماشین شوند، روزه ارتشیان کردند و (با همان صدای قاطع و رسا) فرمودند: «تا کی خواهید، ای افسران !! بیدار شوید! این بختیار آبروی شما را برد!!»

این نهیب حضرت امام آن چنان اثر گذاشت که آنها بی‌اختیار چند متر فاصله گرفتند و سرها را به زیر انداختند و رفتند.



۲ - من با این افراد کار دارم، آنها هم با من

با برنامه ریزی‌هایی که شده بود، من جهت سوار کردن حضرت امام با یک اتومبیل بلیزر وارد باند فرودگاه شدم؛ اما وقتی حضرت امام از هوایما پیاده شدند، ایشان را سوار یک اتومبیل بنز نیروی هوایی کردند. بعد از این جریان، شهید عراقی درصدد برآمد تا ایشان را از ماشین بنز به ماشین بلیزر منتقل کنند. وقتی که ایشان این موضوع را با حضرت امام در میان گذاشت، حضرت امام خود به طرف اتومبیل آمدند و در قسمت جلو مستقر شدند. آنگاه اتومبیل در دریایی از انسانها شروع به حرکت کرد.



حضرت امام از بدو ورود، تبسمی را که بر لب داشتند، تا پایان مسیر بهشت‌زهرا آن را حفظ کردند.



در طول مسیر، شخصی دستگیره اتومبیل را گرفته بود و ضمن دشنام دادن به رژیم، به اصطلاح قربان صدقه حضرت امام می‌رفت. من به او برخاش کردم که دستگیره اتومبیل را رها کند؛ اما حضرت امام به من فرمودند: «تو خودت کارت را بکن و به او کاری نداشته باش، او در حال طبیعی نیست.»

در طول راه، حضرت امام چند بار از حاج احمدآقا پرسیدند: «اینجا چه خیابانی است.» و حاج احمدآقا هم جواب ایشان را می‌دادند. وقتی به جنوب شهر رسیدیم، حضرت امام فرمودند: «من با این افراد کار دارم و اینها نیز با من.»

از خاطرات دیگر من این بود که وقتی در چند نقطه از شهر، از جمله در میدان آزادی، جلوی دانشگاه و خیابان امیریه، اتومبیل در اثر ازدحام جمعیت متوقف شد، مردم اتومبیل را بلند کردند و حرکت دادند.

بالاخره وارد بهشت‌زهرا شدیم. بر اثر ازدحام و فشار جمعیت که مشتاقانه برای دیدن حضرت امام هجوم آورده بودند، اتومبیل از کار افتاد. حضرت امام می‌خواستند از اتومبیل پیاده شوند و بقیه طول مسیر تا قطعه ۱۷ شهدا را پیاده طی کنند؛ اما من به خاطر رعایت مسایل امنیتی، قبلاً در اتومبیل را دستکاری کرده بودم تا به این زودی‌ها باز نشود. حضرت امام ناگزیر در ماشین ماندند تا اینکه هلی‌کوپتر از راه رسید و حضرت امام از اتومبیل به هلی‌کوپتر منتقل شدند.





۵ - کاخ و کوخ

در مدرسه رفاه، در دوروز آخری که حضرت امام در تهران تشریف داشتند، یک روز فیلم «کاخ و کوخ» را که راجع به حلبی آباد و وضع بدزندگی ساکنان آنجا بود نشان دادند. حضرت امام با دیدن این فیلم، به شدت متقلب شدند. این جریان در شبی بود که می‌خواستند فردای آن روز حضرت امام را به قم ببرند.

حضرت امام رفقا را از جمله شهید بهشتی، آقای هاشمی، بسنده و سایرین را جمع کردند و با حالتی عصبانی فرمودند: «من که می‌روم، شما باید این ثروت شاه و ابادی رژیم را تبدیل به خانه‌ای برای مستضعفین کنید.» دستور تشکیل «بنیاد مستضعفان» در همان شب صادر شد.

مسئله دومی که حضرت امام در آن شب روی آن تأکید داشتند این بود که: «در یک کشور اسلامی نمی‌شود ربا علنی باشد. کسی که ربا بخورد محارب با خدا و رسول است و ربا نباید باشد.»

و بعد، حضرت امام امر به معروف و نهی از منکر را مطرح کردند، که: «باید وزارت امر به معروف و نهی از منکر تشکیل شود و رئیسش یک مجتهد باشد که اگر یک روزی در این کشور، وزیری یا نخست‌وزیری شراب خورد، او را وسط خیابان بخواهاند و شلاقش بزنند. این معنای حکومت اسلامی است.»

بعد فرمودند: «اگر این کارها را نکنید، می‌روم قم و خودم برمی‌گردم تهران و همه شما را کنار می‌گذارم.»

حضرت امام آن شب بسیار ناراحت و عصبانی بودند.

۳ - کار به آنجا نمی‌رسد

در زمانی که هنوز رژیم بهلولی سقوط نکرده بود و بختیار سرکار بود، در مدرسه «رفاه» خدمت حضرت امام رسیدم و عرض کردم: «آقا شما یک کاری بکنید. چون اینجا (نمایندگان مجلس شاه) وکلای این ملت هستند. اگر جنابعالی با این موقعیت به مردم اعلام کنید که وکلای خودتان را عزل کنید، آنها فی الفور وکلای خودشان را عزل می‌کنند و در نتیجه مجلس سقوط می‌کند...»

حضرت امام فرمودند: «نخیر! کار به آنجا نمی‌رسد! طی این دو سه روز مطلب تمام می‌شود و اینها از بین می‌روند و رژیم سقوط می‌کند.»

۴ - هرکسی می‌ترسد، برود

یک روز که در مدرسه رفاه بودیم، از منابع موثقی اطلاع یافتیم که می‌خواهند هنگام شب به مدرسه رفاه بریزند و خانه حضرت امام را مورد حمله قرار بدهند.

با شنیدن این خبر، منزل دیگری را که در پشت مدرسه علوی و رفاه بود پیدا کردیم و قرار شد که حضرت امام را از در پشت منزل به آن خانه انتقال دهیم تا ایشان شب را در آنجا سپری کنند. آقای هاشمی و سایر رفقا رفتند و جریان را به عرض حضرت امام رساندند. حضرت امام فرمودند: «هرکس که می‌خواهد برود، من از این اتاق تکان نمی‌خورم.»

بعد از آن، آقای هاشمی نقل کردند که باز خدمت امام رفتم و گفتم که وجود شما لازم است. ولی حضرت امام در جواب فرمودند: «هرکسی می‌ترسد برود؛ من تنها همین جا توی اتاق خودم می‌مانم.»





۶ - در را باز کنید

وقتی که حضرت امام به قم تشریف آورده بودند، جمعیت زیادی از مردم در داخل و خارج منزل اجتماع کرده بودند. اتاقها هم شلوغ بود. حضرت امام وارد شدند و با وجود شلوغ بودن اتاق، با آرامش با مردم مواجه شدند. مردمی هم که در آنجا بودند، حضرت امام را در میان گرفتند و دستهای ایشان را غرق بوسه کردند. در این هنگام، آن تعداد از مردم که در خارج و اتاقهای دیگر به حالت انتظار به سر می بردند، به محض اینکه متوجه حضور حضرت امام در آن اتاق شدند، به آنجا هجوم آوردند و شروع به کوبیدن در کردند. حضرت امام فرمودند: «در را باز کنید.» من در را باز کردم و مردم وارد شدند. حضرت امام مجدداً فرمودند: «هیچ کسی نباید از این خانه ناراضی بیرون برود. در را باز کنید.»



۷ - مردم و نرده‌ها

یک روز، در حالی که مردم در پشت نرده‌های خانه حضرت امام در فشار ایستاده بودند، حضرت امام زودتر از برنامه هر روزه، به بیرون از خانه تشریف آوردند. در آن هنگام مردم تلاش می کردند تا درها زودتر باز شود. حضرت امام با عصبانیت نگاهی به اطراف کردند و آنگاه به ما و پاسداران رو کردند و فرمودند: «اگر از فردا این نرده‌ها را برندارید همه آنها را آتش می‌زنم!»



۸ - با مردم بدرفتاری نکنید

یک روز، هنگامی که حضرت امام با ماسین به طرف مدرسه فیضیه حرکت می کردند، جمعیت هم مشتاقانه همراه ماسین می‌دویدند. در این بین یک سرباز نا وقتی که حضرت امام از ماسین پیاده نشدند، هم چنان دنبال ماسین می‌دوید، و بعد از این که حضرت امام ماسین را ترک کردند، آن سرباز به طرف ایشان دوید و از شدت علاقه، صورت حضرت امام را گرفت یک دور چرخاند و دست و روی ایشان را بوسید. ما از این حرکت، شدیداً عصبانی شدیم، البته جلوی حضرت امام چیزی گفته نشد، اما در عین حال حضرت امام، با لیخندی بر لب، به آرامی سفارش فرمودند که: «با مردم بدرفتاری نکنید.»



۹ - مخالفت با مدرسه علمیه!

روحانی برجسته یکی از شهرهایی که مردم آن، هم شیعه هستند و هم سنی، نامه‌ای خدمت حضرت امام فرستاده بود و ضمن درخواست کمک برای ساختن مدرسه علمیه، متذکر شده بود که در این شهر تنها اهل سنت هستند که حوزه دارند.



تذکر این نکته نشان می‌داد که در آن شهر نه چندان بزرگ، مدرسه علمیه فی نفسه ضرورتی ندارد و انگیزه ساختن مدرسه علمیه این بود که چون برادران اهل سنت مدرسه علمیه داشتند، برادران اهل تشیع هم می‌خواستند مدرسه‌ای برای خود داشته باشند.

آن روحانی گمان کرده بود که با ذکر این نکته، می‌تواند ساعت موافقت قطعی حضرت امام برای ساختن مدرسه علمیه شود، ولی وقتی نامه به دست حضرت امام رسید، ایشان با لحنی قاطع فرمودند: «نباید حالت مقابله با آنها باشد! این دلیل کافی نیست که چون آنها دارند، پس ما هم داشته باشیم؛ نخیر!»



۱۰ - تقسیم عادلانه

یادم هست، روزی خانواده حضرت امام، منزل یکی از دوستان میهمان بودند. ناهار مثل همیشه آبگوشت بود. حضرت امام فرمودند که آیت... مظهری و آیت... صدوقی، ناهار را با ایشان باشند.

من آبگوشت را در سه ظرف کشیدم و خدمتشان بردم و فکر کردم که خودم می‌روم و نان و پنیر و گوجه فرنگی یا تخم مرغ می‌خورم.

ظرف غذا را که سر سفره بردم، حضرت امام سؤال کردند: «غذای خودتان کدام است؟» دروغ نمی‌توانستم بگویم که مثلاً در آشپزخانه است.

عرض کردم: «شما میل بفرمایید، من بعداً می‌روم و چیزی می‌خورم.» حضرت امام فرمودند: «بروید و ظرفی بیاورید.»

کاسه دیگری بردم. حضرت امام آن سه غذا را چهار قسمت کردند و یک ظرف هم به من دادند.



۱۱ - کاغذهای کوچک



یک بار، آقای رضوانی که مسؤول مالی و دیگر کارهای حضرت امام بود، پشت یک پاکت چیزی نوشته و برای حضرت امام فرستاده بود. حضرت امام در یک کاغذ کوچک جواب داده و زیر آن نوشته بودند: «شما در این کاغذ کوچک هم می‌توانستید، بنویسید.»

لذا آقای رضوانی، خرده کاغذها را جمع و جور می‌کرد و در یک کیسه‌ای می‌گذاشت، و وقتی می‌خواست برای حضرت امام چیزی بنویسد بر روی آن کاغذها می‌نوشت و برای ایشان می‌فرستاد، و حضرت امام هم زیرش جواب می‌نوشتند.



۱۲ - آراسته برای نماز

حضرت امام برای نماز، تمیزترین جامه‌ها را بر تن می‌کردند. ایشان، بعد از تطهیر و گسرفتن وضو، ریش مبارک خود را شانه می‌کردند؛ عطر می‌زدند و بعد از گذاشتن عمامه بسریشان، به نماز می‌ایستادند.





۱۳ - رسیدگی به حاجتمند

در قم، خانمی که از آبادان آمده بود، حاجتی داشت و می‌خواست به حضور حضرت امام برسد. او که به هر دری زده و موفق نشده بود خود را به حضرت امام برساند، ناچاراً نامه‌ای نوشته و به دست حضرت امام رسانده بود. من از این که چگونه این نامه را به دست حضرت امام رسانده بودم، متعجب بودم.

این نامه درست هنگامی به دست حضرت امام رسید که عده زیادی از مسؤولین در اتاق منتظر ایشان بودند. حضرت امام در زیر نامه این خانم مرقوم فرمودند: «تا این زن را نزد من نیاورید، من بیرون نمی‌آیم و با کسی ملاقات نمی‌کنم.»

دست اندرکاران بیت، در میان ازدحام جمعیت به سختی توانستند آن زن را پیدا کنند و به حضور حضرت امام ببرند.



۱۴ - رفع حاجت نیازمند

یک روز ما حاجت یک شخص نیازمندی را نزد حضرت امام بردیم و بعد از این که نیازهایش را مطرح کردیم، گفتیم: «اگر اجازه بدهید این شخص خودش بیاید و مسایلش را بگوید و اگر صلاح دانستید کمکی به او بکنید.»

حضرت امام فرمودند: «شما خوب کاری کردید که برای دیگری حاجت آوردید. اگر او خودش بیاید و بخواهد حرفش را بزند، خجالت می‌کشد. من حرف شما را قبول دارم و نیازی نیست او بیاید.»

و در رابطه با رفع نیاز آن شخص دستورانی به آقای صانعی دادند.



۱۵ - تحقیق و رسیدگی

یک روز در قم، حضرت امام زیر قسمتی از یک روزنامه که در آنجا مجروحی از بی‌توجهی مسؤولین به حضرت امام شکایت کرده و خواستار کمک شده بود، نوشته بودند: «شما فوراً راجع به این شخص تحقیق کنید و به کارش رسیدگی کنید!»

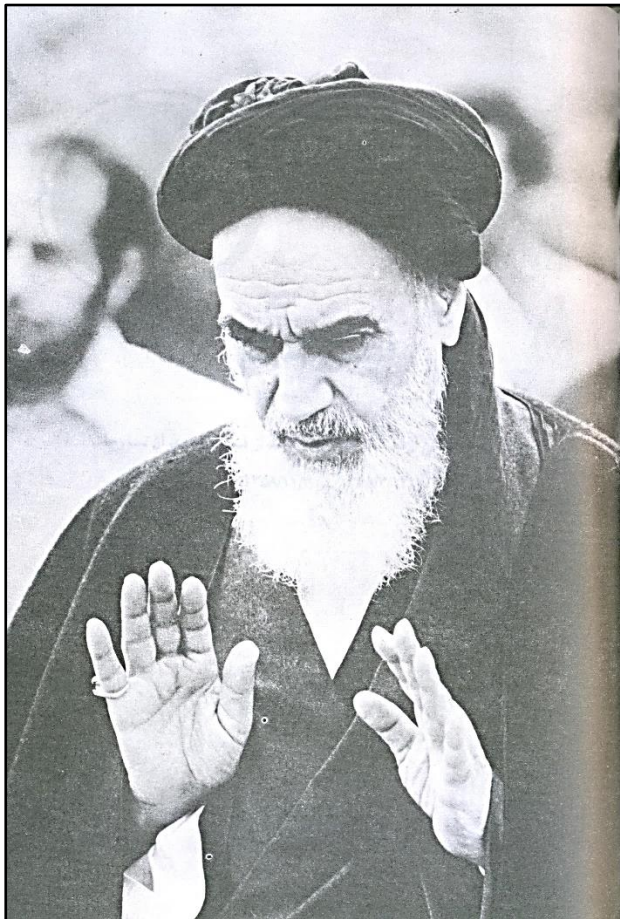
با دستور و تأکید حضرت امام نسبت به این امر، همه بسیج شدیم.



۱۶ - خبردار!

روزی در قم، در ماه مبارک رمضان برنامه ملاقات حضرت امام تعطیل شد و حضرت امام کسی را نمی‌پذیرفتند. در آن روز ناگهان حضرت امام به بیرونی آمدند، و آنگاه فرمودند: «مثل اینکه دو سه روز است کسی به اینجا مراجعه می‌کند که شما مانع او هستید!»

ما رفتیم و بعد از بررسیهای بسیار به این نتیجه رسیدیم که یک زن به واسطه اختلاف با همسرش، دو سه روز به آنجا مراجعه می‌کرده و برای رفع این اختلاف، تقاضای ملاقات با حضرت امام را داشته است.



۱۷ - پنجاه سال نماز شب

مدت پنجاه سال است که به هیچ وجه نماز شب حضرت امام ترک نشده است. حضرت امام در بیماری، در صحت، در زندان، در خلاصی، در تبعید و حتی بر روی تخت بیمارستان قلب هم نماز شب می خواندند.
یک روز در قم حضرت امام بیمار شدند. به دستور اطباء می بایست به تهران منتقل شوند. هوا بسیار سرد بود و برف می بارید. یخچندان عجیبی در جاده ها وجود داشت. حضرت امام با این که چندین ساعت در آمبولانس بودند، اما به مجرد این که به بیمارستان قلب منتقل شدند، باز هم نماز شب خواندند.





فصل ششم

دربرگیرنده خاطراتی از امام از هنگام بازگشت از قم به تهران تا رحلت

(۱۳۶۸/۳/۱۴ - ۱۳۵۸/۱/۳)



۱ - چه کسی گفته جلوی مردم را بگیرند؟!

جریانی جالب دربارهٔ روح مردمی حضرت امام به هنگام فوت آیت...
طالبانی اتفاق افتاد. آن جریان به این گونه بود:

روز اول که حضرت امام برای مجلس ختم به مسجد اعظم آمدند، جمعیت زیادی که در آنجا بودند دور امام ریختند و اوضاع را آنقدر شلوغ کردند که کفش حضرت امام گم شد و عمامه‌شان نیز از سرشان افتاد. واقعاً وضع خاصی پیش آمده بود و ما به سخنی توانستیم حضرت امام را از میان جمعیت بیرون بیاوریم.

فردای آن روز قرار شد باز هم حضرت امام در همان جا حضور یابند. قبل از ورود حضرت امام، تعدادی از برادران پاسدار را به مسجد بردیم و در آنجا مستقر کردیم، و آنها مسجد و محل حضور حضرت امام را کنترل کردند و در این رابطه یکی از درها نیز بسته شد.

حضرت امام آمدند و در محوطه کنار مقبره آیت... بروجردی نشستند؛ و تا آخر سخنرانی، حتی یک نفر هم به ایشان نزدیک نشد. برنامه که تمام شد، حضرت امام به جای سوار شدن به ماشین، به میان جمعیت رفتند و باز هم مردم ایشان را احاطه کردند که تا اندازه‌ای از وضع روز گذشته بهتر بود. بعد از این برنامه حضرت امام سوار ماشین شدند و در بین راه به مرحوم آیت... اشراقی و حجة الاسلام صانعی فرمودند: «چه کسی گفته است که جلوی مردم را بگیرند و مردم را پشت در نگه دارند؟ دیگر این کارها تکرار نشود!» روز بعد که مجدداً حضرت امام در آن مجلس شرکت کردند، باز همان آتش بود و همان کاسه؛ و ایشان به هیچ وجه اظهار ناراحتی نمی‌کردند.



۲ - حرف آخر

در جریان لانه جاسوسی، اکثر مسئولین مخالف بودند و هر روز مسأله تازه‌ای مطرح می‌کردند. یکی می‌گفت: «با آمریکا نمی‌شود جنگید.» دیگری می‌گفت: «آمریکا در منطقه نیرو پیاده کرده است.» یکی می‌گفت: «ناوگان چندم آمریکا آمده است.» ولی حضرت امام تنها می‌فرمود: «آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند!»



۳ - دزدی آمده و سنگی انداخته

در جریان حمله عراق به ایران، روزی که هواپیماهای متجاوز عراقی فرودگاهها را بمباران کردند و همزمان با آن نیروهای دشمن تمام مرزهای جنوب و غرب کشور را مورد تجاوز قرار داد؛ مسئولین و فرماندهان در حالی که واقعاً گیج و مضطرب بودند، خدمت حضرت امام رسیدند و ایشان در چند لحظه‌ای که با آنها دیدار داشتند، راهنماییهای لازم را فرمودند. وقتی آنها از محضر حضرت امام بیرون آمدند، چنان روحیه گرفته بودند که یکی می‌گفت: «عراق را نابود می‌کنیم.» و دیگری می‌گفت: «تا بغداد جلو می‌رویم.»

و تازه خود مردم هم که روحیه‌ها را باخته و منتظر یک بسیج عمومی بودند، با یک جمله حضرت امام که فرموده بودند: «دزدی آمده و سنگی انداخته» آرام گرفتند.





۴ - رابطه با رادیو، تلویزیون، مطبوعات

حضرت امام معین به دیدن و شنیدن برنامه‌های رادیو و تلویزیون، به خصوص اخبار بودند. ایشان معمولاً اخبار را در ساعات ۸ صبح، ۲ بعد از ظهر، ۸/۳۰ شب و احياناً ۱۲ شب گوش می‌دادند.

در کنار این برنامه‌ها، گاهی هم از امواج و صداها بیگانه استفاده می‌کردند. لذا خبر شهادت آیتا... مظلوم بهشتی را از رادیوهای خارجی شنیدند.



در خانه، حضرت امام به رادیو و تلویزیون توجه زیادی نشان می‌دادند، و معمولاً یک رادیوی کوچک نیز همراه داشتند که از آن برنامه‌های مجلس، نماز جمعه و مراسم دیگر را گوش می‌کردند.

حضرت امام گاهی نیز فیلمهای تلویزیونی را می‌دیدند تا خط مشی مسؤولین برایشان روشن شود.

البته این گونه نبود که ایشان از اول برنامه، پای تلویزیون بنشینند و فقط برنامه‌ها را نگاه کنند، بلکه حضرت امام، ضمن انجام کارهای دیگر، برنامه‌ها را هم تماشا می‌کردند؛ که گاهی از بعضی برنامه‌ها تعریف و در مواقعی هم از نمایش برخی از آنها شدیداً انتقاد می‌کردند.

روش دیگر امام، کسب اطلاعات از طریق مطالعه روزنامه‌ها بود. در سابق که هر گروه و دسته‌ای در مملکت یک روزنامه داشت، حضرت امام می‌فرمودند که همه آنها را بیاورند و برخلاف عرف روزنامه‌خوانی که معمولاً افراد بیشتر به تیرها و عناوین تکیه می‌کنند تا به محتوا، ایشان قبل از هر چیز به طرز فکر و خط مشی سیاسی آنها تکیه می‌کردند.



۵ - ماجرای یک دیدار

در سال ۱۳۶۱، ملاقاتی با حضرت امام داشتم، وقتی به درب حیاط منزلشان رسیدم، پیرمردی که یک کیسه بادام همراه داشت جلو آمد و با لهجه ترکی گفت: «آقا اگر خدمت امام مشرف می‌شوید، خدمتشان عرض کنید، پیرمردی از ارسباران، مدتی طولانی در راه است و می‌خواهد کیسه‌ای بادام را تقدیمتان کند.» من به پیرمرد قول دادم که پیغامش را به حضرت امام برسانم.

وقتی نوبت ملاقات من شد، متوجه شدم که آقایان محلّاتی، انواری و موحدی کرمانی، نمایندگان حضرت امام در سپاه پاسداران، ژاندارمری و شهربانی کل کشور هم حضور دارند.

در این لحظه، حضرت امام به آقای صانعی گفتند: «فعلاً خسته هستم و نمی‌توانم آقایان را ملاقات کنم.»

من پیش خود گفتم، وقتی حضرت امام نمایندگان خود را نپذیرفتند چطور با این خستگی، آن پیرمرد را بپذیرند. به هر حال مساجرا را برای حضرت امام توضیح دادم و اضافه کردم: «پیرمرد سخت مشتاق است تا شما را زیارت کند.»

حضرت امام بلافاصله فرمودند: «بگویید بیاید!»

وقتی پیرمرد وارد شد، حضرت امام تا کمر خم شدند و احوالپرسی گرمی با او کردند.





۶ - با همین ماشین می‌رویم



یک شب بنا بود به اتفاق حضرت امام به منزل یکی از روحانیون برویم. خانهٔ این روحانی در کوچه‌ای قرار داشت که مسائینهای بسزرگ و حتی معمولی نمی‌توانستند از آنجا عبور کنند. بعد از بررسیهای لازم به این نتیجه رسیدیم که تنها با زبان می‌توانیم حضرت امام را به آنجا ببریم، بنابراین یک زبان تهیه کردیم و حضرت امام را حرکت دادیم. به محض اینکه وارد کوچه شدیم، مردم طبق اطلاعاتی که قبلاً به دست آورده بودند، برای دیدن حضرت امام داخل کوچه ریختند و دور زبان را گرفتند.

هوا گرم بود و حضرت امام به شدت عرق می‌ریختند. در همین هنگام، ماشین هم خاموش شد. ما گیج و سردرگم، در فکر چاره‌ای بودیم. خلاصه فرمان ماشین دست مردم بود و آنها ماشین خاموش را جلوی خانه آن روحانی آوردند.

حضرت امام به آنجا رفتند و در مراجعت، باز هم داخل همان زبان نشستند و از کوچه‌های تنگ بیرون آمدیم.

در بازگشت، یکی از برادران ماشین بیکانی تهیه کرده بود. به حضرت امام پیشنهاد کردیم: چون وضع این ماشین خوب نیست و هوا هم گرم است، ایشان سوار ماشین دیگری شوند.

حضرت امام در جواب فرمودند: «این ماشین دارد می‌رود و هیچ طورش هم نیست. با همین ماشین می‌رویم!»



۷ - بدون تعارف

یک بار، حضرت امام قبل از ماه مبارک رمضان فرمودند: «از اعضای این خانه بخواهید تا بیایند و با من صحبت کنند. من خاطر جمع نیستم که آیا در این خانه که می‌مانم، صاحبانش راضی هستند یا خیر.»

آقای جمارانی و برادر و اعضاء خانواده، خدمت حضرت امام آمدند. حضرت امام اول از مردها پرسیدند: «آیا راضی هستید که من در این خانه بمانم یا خیر.»

آنها در جواب حضرت امام، بعد از تعارفات بسیار گفتند: «شما به ما و فامیل افتخار دادید. ما تا قیامت از این موهبت الهی قدردانی می‌کنیم.»

حضرت امام مجدداً فرمودند: «این تعارفات را کنار بگذارید و جدی بگویید که آیا رضایت دارید یا خیر.»

بعد از این که آنها اظهار رضایت کردند، حضرت امام فرمودند: «حالا به زنها بگویید که بیایند.»

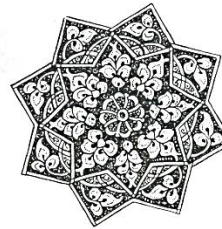
خانمها آمدند و حضرت امام از آنها سؤال کردند: «ممکن است شما به چیزی در زندگی علاقه داشته باشید و نخواهید جای دیگری بروید...»

بعد از اینکه صحبت حضرت امام تمام شد، آنها نیز اظهار رضایت کردند. آنگاه حضرت امام فرمودند: «حالا می‌مانم.»



۸ - احترام به قرآن

گاهی به دلایلی، با قرآنهایی که در کیف دستی داشتیم، به محضر امام می‌رسیدیم. در دفعات اولیه، بدون توجه، قرآن را نیز همراه با چیزهای دیگر از کیف بیرون آورده و روی زمین می‌گذاشتیم؛ اما یک بار که حضرت امام مراقب بودند، فرمودند: «قرآن را روی زمین نگذارید!» و بلافاصله دستشان را جلو آوردند و آن را گرفته و روی میزی که در کنارشان بود گذاشتند. و بعد ما متوجه شدیم که چون حضرت امام روی کسانا به نشسته بودند و نمی‌خواستند که قرآن روی زمین و پایین‌تر از ایشان قرار بگیرد، آن عمل را انجام دادند.



۹ - تبرک قرآن؟!

یک بار، یک نفر تعدادی از قرآنهایی قطع کوچک را که فقط محتوی چند عدد از سوره‌های قرآن است آورده بود تا حضرت امام امضا کنند و برای رزمندگان جبهه‌ها هدیه ببرد.

چون تعداد قرآنها زیاد بود گفتیم که این کار وقت حضرت امام را می‌گیرد و باعث زحمت معظم له می‌شود.

آن شخص اکتفا کرد که قرآنها به دست حضرت امام برسد و به اصطلاح او، به دست حضرت امام تبرک شود؛ و اضافه کرد: «همین که این قرآنها با دست حضرت امام لمس شده باشد، برای بچه‌های جبهه‌ها، بسیار خوشحال کننده است.»

ما هم قبول کردیم و قرآنها را که در یک پاکت بزرگ بود نزد حضرت امام بردیم. در آخر که می‌خواستیم از خدمت حضرت امام برگردیم یکی از آقایان پاکت محتوی قرآنها را برداشت و به طرف دست حضرت امام برد. حضرت امام به گمان آن که طبق معمول که گاهی نبات و امثال آن را برای تبرک به نزدشان می‌بریم، دستشان را جلو آوردند و وقتی چشمشان به داخل پاکت افتاد، فرمودند: «چی؟»

به عرض رسید، اینها قرآنهایی است شامل چند سوره، و خواسته‌اند که برای جبهه تبرک شود!

حضرت امام که همیشه حرکاتش کاملاً آرام و معتدل بود، ناگهان به طور بی‌سابقه و باشتابی مضطربانه دستشان را عقب کشیدند و با لحنی تند و عتاب‌آمیز فرمودند: «من قرآن را تبرک کنم؟! ایسن چه کارهایی است می‌کنید!؟»



۱۰ - وضو رویه قبله

حضرت امام همیشه در روزهای جمعه، قبل از اذان ظهر غسل جمعه می‌کردند و هیچ‌وقت هم غسل جمعه ایشان ترک نمی‌شد. همچنین حضرت امام در هنگام گرفتن وضو مقید بودند که تمام جزئیات را رویه قبله انجام دهد؛ و اگر در جایی بودند که در آنجا دستشویی‌اش رویه قبله نبود، ایشان در هنگام گرفتن وضو، در هر مورد پس از اینکه یک کف دست آب برمی‌داشتند، شیر آب را می‌بستند و رویه قبله، آب را به صورت و یا دست می‌زدند....



۱۱ - سلام!

حضرت امام همیشه در سلام کردن، بر دیگران مقدم بودند و همواره وقتی بر افراد وارد می‌شدند، قبل از این که آنان سلام کنند، ایشان سلام می‌کردند.

این شخصیت بزرگ با آن همه عظمت که قدرتها و ابرقدرتها از شنیدن نام ایشان، به وحشت می‌افتند، آن قدر رؤوف و مهربان بودند که حتی اگر با بچه‌ها نیز مواجه می‌شدند به آنها سلام می‌کردند.

حضرت امام، در دل شب، هنگامی که برای نماز شب برمی‌خواستند، لامپ را روشن نمی‌کردند و از یک چراغ‌قوه بسیار کوچک که تنها جلوی پایشان را روشن می‌کرد، استفاده می‌کردند، و به آرامی راه می‌رفتند تا دیگران بیدار نشوند.

حضرت امام تا این اندازه مسایل اسلامی را رعایت می‌کردند.

۱۲ - یک خاطره

در چهاران، حضرت امام می‌آمدند و بعد از نشستن با دست مبارک خود برای رزمندگان آجیل بر می‌کردند. من می‌گفتم: «اجازه بدهید پشت آن بنویسیم که این آجیل توسط امام بر شده است، چون رزمندگان خوشحال می‌شوند.» اما حضرت امام می‌گفتند: «نه فرزندم!»



۱۳ - ترک نماز اول وقت

به خاطر دارم که یک روز با حدود ۲۰۰ تن از طلاب رزمنده برای ملاقات با حضرت امام عازم چهاران شدیم. قرار بود طلاب، پس از ملاقات با حضرت امام، عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شوند، اما متأسفانه به علت ترافیک سنگین و بلد نبودن راه، وقتی به چهاران رسیدیم که درست سر ظهر بود و وقت ملاقات هم تمام شده بود. حضرت امام به داخل منزل رفته و برای نماز آماده شده بودند. جریان را برای برادران مسؤول دفتر تعریف کردیم و گفتیم: «به حضرت امام بگویید طلاب رزمنده آمده‌اند و اگر ممکن است آنان را به حضور بپذیرید.»

دقایقی بعد، با کمال تعجب مشاهده کردیم که حضرت امام، شاید برای اولین بار و به خاطر مسأله جبهه و جنگ، نماز اول وقت را ترک کردند و تشریف آوردند. ایشان ضمن ملاقات با طلاب رزمنده، سخنرانی تقریباً مفصلی هم ایراد فرمودند.





۱۴ - از جایم تکان نمی‌خورم

در ایام بیماریار آنها، حضرت امام می‌گفتند: «اگر مردم امکان این که جایی داشته باشند تا به آنها صدمه نرسد، من هم به پناهگاه می‌روم.»
ولی من می‌دانم که همه مردم، این امکان را ندارند... من از جایم تکان نمی‌خورم.



۱۵ - احوالبرسی

یک روز که آنتی‌زمان «کبری خانم» مریض بود، حضرت امام را دیدم که پشت پنجره ایستاده‌اند. بیرون آمدم و گفتم: «آقا جان کاری دارید؟»
حضرت امام گفتند: «آدم حال کبری خانم را ببرسم، شما مراقبتش باشید، او را پیش دکتر ببرید و به او برسید.»
من باورم نمی‌شد که کسی این قدر به کارگش عزت بگذارد، ملاحظه او را بکند. حضرت امام خیلی به کارگرائش عزت می‌گذاشت.



۱۶ - شفاعت



چریان جالبی در ارتباط با یک مسأله ازدواج پیش آمد، به این گونه که: معمولاً در جریان خطبه عقد، آقای صانعی وکیل مرد می‌شدند و حضرت امام هم وکالت دختر را به عهده می‌گرفتند.
حضرت امام به دختر خانمی که برای خطبه آمده بودند فرمودند: «شما مرا وکیل می‌کنید که شما را به ازدواج این مرد درآورم؟»
دختر در جواب حضرت امام عرض کرد: «من شما را وکیل می‌کنم در دنیا به شرط این که شما در آخرت از من شفاعت کنید!»
حضرت امام مقداری مکث کردند و آنگاه فرمودند: «معلوم نیست که من در آخرت بتوانم شفاعت کنم؛ ولی اگر خدا به من اجازه شفاعت داد از تو شفاعت می‌کنم.»



۱۷ - یک لقمه، یک دعا

وقتی شام حضرت امام را می‌دادیم، گاهی قبل از ترک آنجا، داخل اتاق را نگاه می‌کردم تا اگر چیزی جا گذاشته باشم، زود بسرگردم. در آن هنگام می‌دیدم که حضرت امام، هنگام غذا خوردن، یک لقمه را که بر می‌داشتند، درنگ می‌کردند و بعد از خواندن دعایی، لقمه در دهان می‌گذاشتند و بعد لقمه دیگری برمی‌داشتند.





۱۸ - مگر خودتان حرف ندارید؟

گاهی اوقات که می‌نشستیم و راجع به یک مهمانی و یا چیز دیگری صحبت می‌کردیم، حضرت امام می‌گفتند: «حرف غیر نزنید!» می‌گفتم: «آقا، این که حرف کسی نیست. ما داریم یک مطلبی را می‌گوییم و چیزی را تعریف می‌کنیم.» حضرت امام می‌گفتند: «وقتی حرف غیر به میان آمد، شاید ناخودآگاه به غیبت کشیده شود. مگر خودتان حرف ندارید؟»

۱۹ - احترام به قرآن

یک بار هنگامی که حضرت امام در یک مراسم ملاقات در حسینیه جماران وارد محل ملاقات شدند، به جای آن که طبق معمول در جایگاه و در روی صندلی بنشینند (با آن که صندلی را مثل همیشه آماده کرده بودند)، روی زمین نشستند. و این در همان زمانی بود که برندگان مسابقه قرائت قرآن آمده بودند و قرار بود که در آن جلسه چند آیه قرائت شود.

۲۰ - گربه‌ها هم نفس می‌کشند!

یک دفعه که ما آنجا بودیم، دیدیم که حضرت امام گوشت غذایشان را به گربه‌ها می‌دهند. مادرم گفت: «آقا توی این گرانی چرا گوشت را می‌دهید گربه‌ها بخورند؟»

حضرت امام با حالتی ناراحت، رو به ما کردند و گفتند: «این گربه‌ها با تو چه فرقی دارند؟ این نفس می‌کشند، تو هم نفس می‌کنی. اگر ما بهش غذا ندهیم کی باید بهش بدهد؟»



۲۱ - ماجرای یک گردنبند

یک بار یک خانم ایتالیایی مسیحی که شغل او معلمی بود، نسخه‌ای محبت‌آمیز به همراه یک گردنبند طلا برای حضرت امام فرستاده بود. اطرافیان حضرت امام مدتی گردنبند را نگه داشتند و بالاخره با تردید از این که آیا حضرت امام آن را می‌پذیرد یا نه، گردنبند را همراه با ترجمه نامه خدمت حضرت امام بردند. حضرت امام نامه را دیدند و گردنبند را هم گرفتند و روی میزی که در کنارشان قرار داشت گذاشتند.

دو سه روز بعد، اتفاقاً دختر بچه ۲ یا ۳ ساله‌ای را که پدرش در جبهه مفقود شده بود، به آنجا آوردند. حضرت امام وقتی متوجه شدند، فرمودند: «بیاوریدش داخل!»

دختر بچه را که وارد کردند، حضرت امام او را روی زانوی خود نشانده و صورت مبارکشان را به صورت بچه چسبانده و دست بر سر او گذاشتند و مدتی به همین حالت با او سخن گفتند. با آن که فاصله ما با ایشان کمتر از دو متر بود ولی حرفهایشان برای ما مشخص نبود، ولی متوجه شدیم دختر بچه که تا آن موقع افسرده بود، بالاخره در آغوش حضرت امام خندید؛ و به دنبال آن حضرت امام هم احساس سبکی و انبساط کردند.

آنگاه، حضرت امام همان گردنبند هدایی را برداشتند و بر گردن دختر بچه انداختند. دختر بچه در حالی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، از اتاق بیرون رفت.





۲۲ - این آقا پدر شما هستند؟

یک بار یکی از مسؤولان مملکتی، در حالی که پدر مُستشان هم با او بود، برای انجام کارهای جاری به خدمت حضرت امام رسیدند. پس از این که از خدمت حضرت امام بازگشت، گفت: «وقتی می‌خواستیم به حضور حضرت امام برسیم، من جلو افتاده بودم و پدرم را از دنبال می‌آوردم. پس از تشرّف، پدرم را به حضرت امام معرفی کردم. حضرت امام نگاهی کردند و فرمودند: «این آقا پدر شما هستند؟ پس چرا شما جلوتر از او راه افتادی و وارد شدی؟»



۲۳ - چهار ساعت خواب

ما ناظر بسودیم که حضرت امام در ۲۴ ساعت، ۴ ساعت بیشتر نمی‌خوابیدند. ساعت ۱۱ شب، چراغ اطاق حضرت امام خاموش می‌شد، و ما در ساعت ۳ بعد از نیمه شب متوجه می‌شدیم که صدای کاغذ از اتاقشان می‌آید.

حضرت امام، معمولاً روزنامه‌هایی را که برایشان ترجمه می‌کردند و به علت کثرت کار در روز، موفق نمی‌شدند آنها را مطالعه کنند، آخر شب و در ساعتی که خودشان تنظیم کرده بودند، به مطالعه و رسیدگی آنها می‌پرداختند.



۲۴ - بی تفاوت نمی‌مانم

یادم هست، یک دفعه به محضر حضرت امام شرفیاب شدم و ایشان در مورد جریان‌ی راجع به مجلس بیگامی دادند و مطالبی فرمودند تا من به عرض نمایندگان برسانم، و من این مأموریت را انجام دادم. یکی از مطالب حضرت امام این بود که فرمودند: «من در کارهای مجلس دخالت نمی‌کنم، ولی اگر یک روزی بینم مجلس می‌خواهد بر خلاف اسلام حرکت کند، من طلبه جلوی آنها می‌ایستم. تصوّر نکنند که مجلس است. من ملاحظه قانون را می‌کنم و قانون هم باید کار خودش را انجام دهد. ولی اگر یک روز دیدم قانون خلاف اسلام است، جلوی همه‌شان می‌ایستم. تصوّر نشود در برابر خلاف اسلام من بی‌تفاوت می‌مانم.»



۲۵ - وقت نماز

حضرت امام حتی در ایام بیماری (در بیمارستان) اهمّیت زیادی به نماز اوّل وقت می‌دادند. وقتی که نزدیک وقت نماز می‌شد، در وجود ایشان اضطرابی به وجود می‌آمد که خودشان را آماده کنند و به محض دخول در وقت فریضه، بتوانند نمازشان را انجام بدهند.

۲۶ - روزهای آخر

در روزهایی که حال حضرت امام خوب نبود، هنگامی که ماکنار تخشان می‌رفتیم، ایشان سؤال می‌کردند: «مگر صدلی نیست که بنشینید؟» ما در جواب می‌گفتیم: «آقا، ما راحت هستیم.» اما حضرت امام می‌گفتند: «نه! خسته می‌شوید!»

و گاهی هم حضرت امام می‌فرمودند: «شما اینجا نیاید، اینجا محیطش کسل‌کننده است.» می‌گفتیم: «آقا ما به خاطر آمدن پیش شما، توی خانه نوبت می‌گذاریم و از همدیگر سبقت می‌گیریم.» آنگاه حضرت امام می‌گفتند: «پس دو نفر، دو نفر بیاید تا حوصله‌تان سر نرود.»



۲۷ - لباس نماز

حضرت امام، حتی در هنگام بیماری و در عین خونریزی و با وجود زخم بزرگ شکم، در موقع نماز، تمیزترین جامه‌ها را که بدون آلودگی بود بر تن می‌کردند.



۲۸ - نگران نماز اول وقت

بعد از دومین عمل که روی حضرت امام انجام دادند، یکی از دکترها گفت: «آقا چشمشان را باز کردند و آقای انصاری را که مسؤول کارهای شرعی بود صدا کردند.» آقای انصاری آمدند و به حضرت امام گفتند: «می‌خواهید نماز بخوانید؟» حضرت امام تنها ابروهایشان را تکان می‌دادند و به هیچ سؤال دیگری پاسخ نمی‌دادند. بعد که دیدیم که دستشان را تکان می‌دهند، متوجه شدیم نماز می‌خوانند.

حضرت امام، این اواخر همیشه نگران نماز اول وقتشان بودند. ساعت ۱۲ ظهر همان روز گفتند: «خانمها را صدا بزنید، کارشان دارم.» وقتی خانمها به حضور حضرت امام رفتند، ایشان فرمودند: «راه، راه! سختی است» و بعد تکرار کردند: «گناه نکنید!»



۲۹ - آخرین ساعت، آخرین نماز

حضرت امام به نماز اول وقت خیلی علاقه داشتند. ایشان حتی در آخرین روز و تقریباً آخرین ساعت زندگی خود (ساعت ۱۰ شب)، نماز مغرب و عشاء را با اشاره خواندند.

۳۰ - شصت سال بی‌دروغ

من شصت سال بود که با این مرد (حضرت امام) زندگی می‌کردم و در تمام این مدت شصت سال، یک مرتبه ندیدم که ایشان یک غیبت از کسی بکنند و یا یک دروغ بگویند.

